



۲۷

۳۲۰

۳

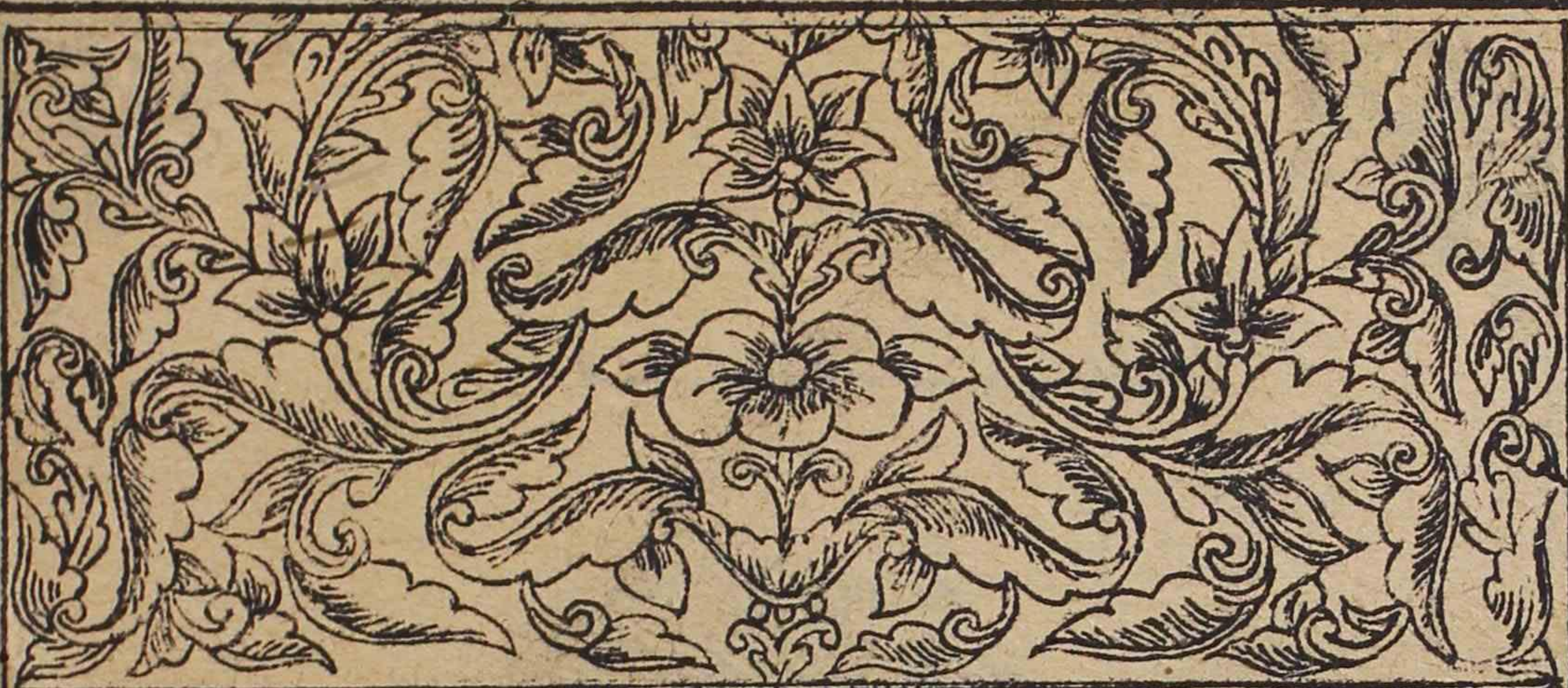


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در دفتر کتب کتابخانه ملی
بشماره ۲۷۲۵
ثبت گردید

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
بخش مبادلات





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ای ذات تو از ثناییه شبیه مبرا
خورشید جمال تو ز هر سوی نمایان
از شام بر افراشته پرچم ظلمت
چرخ فلک از حکم تو گردند و حیران
پوینده ز تیر تو بیفت اختر سیاه
بی حکم تو یک ژاله نباریده ز گردون
از حکم تو گرد نطفه شود نقش در ارحام
جز صنع قدیمت که بود مختار کون
از لطف کهی بذل کنی شهباز بنور
که دل بر بانی ز کف و املق و مجنون

وز جامه تحفیض وجود تو مستر
آیات کمال تو ز هر قدره هویدا
وز صبح بر افراخته رأیت بیضا
روح ملک از صنع تو سرگشته و شیدا
پاینده ز تقدیر تو نه گنبد مینا
بی امر تو یک لاله نرویده ز صحرا
وز امر تو گرد مضافه شود صاحب اعضا
جز ذات کریمیت که بود مبدع اشیا
وز علف کهی بخش کنی خار بخرما
که جلوه نمائی ز رخ لیلی و عذرا

۱
پرچم
در اینجا معنی
کامل است
۲
رایت
علم است
۳
مضافه
پارچه گوشت است
و جنبی هست که
هنوز نگویین آن
در چه کمال رسید
است



از یک زدن چشم توانی که ز قدرت
از شرق ازل خوان تو تا غرب ابدین
نعمت خورد از خوان تو درویش و تو انحر
از فضل تو نازده بود دره بخورشید
از تقویت سخن کعبه برده ضعیف
از تمشیت مشک شود نافه آهو
حکمت همه عدل آمد و شانت همه حمت
مشتاق وصال تو چه صوفی و چه راهب
تجید تو خوانند چه در کعبه چه در دیار
پای خرد اندر ره درک تو بود لنگ
تعریف تو افزون بود از حوصله حصر
من صف صفات تو نمایم چه قدرت
عاجز بود از منقبتت نطق سخندان
وصف تو بد انسان که توانی کس نتواند
یار بجای حرمت آن اسم عظیمت

در دانه خشناش جهان را بدی جا
چیده است ز هر گونه در او نعمت و آلا
قیمت برد از فیض تو مسکین و توانا
وز عیون تو سپنج زنده پشه لعنت
وز مکرمت طعن زنده قطره بدیا
وز تربیت لعل شود پاره خارا
صفت همه خوب آمد و نقشت همه زیبا
حیران حال تو چه خورشید و چه حربا
توحید تو دانند چه اسلام چه ترسا
دست فکراز دامن اوصاف تو کوتا
توصیف تو پیرون بود از خیر احصا
من محبت ذات تو خوانم چه یار
قاصر بود از معرفتت و شکرت و انا
جز خود که توانی کنی اوصاف خود نشا
اسمی که از درایت هستی شده برپا

نعمت است

ضعیف
غیر

قدرت

کامروز بطومار گناه هم قلم عفو
برکش که شوم مطهر از محنت فردا

در تعزّل و نعت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله و سلم

ای رخت اندر صباحت رشک ماه و آفتاب
ضمیران برار غوان داری و کوهر در شکر
ماه تو از ناف کسیر و چتر بر سر روان
موی تو در تیرگی تیره تر از شام مشیب
چار چیز از محنت عشق تو شد حاصل مرا
موی و روی و قد و بویست چار چیز از چار چیز
تیرگی از شام بجران روشنی از صبح وصل
چار چیزت هست همچون چار چیز و زان چار چیز
ابروئی همچون کمان داری و مژگان چون خدک
چار چیزم هست من هم از غمت چون چار چیز
آه گرمی بسچو برق و ناله مانند رعد
بشت چیز دیگرم حاصل شد از سودای تو
بشت چیزت هست که آن بشت چیز بخت نه
کبر و عجب اندر خرام و نیش و نوش اندر کلام
بشت چیز از بشت چیزم رفقه که آن بشت چیز

دار و از رشک خست گمان صفت ممتاب تاب
ماه نو بر بدر داری بدر در زیر نفتاب
سرو تو از مشک بند و سایبان بر آفتاب
روی تو در روشنی روشن تر از صبح شباب
التهاب و اضطراب و انقلاب و اکتساب
برده و بسترده و بر خویش بسته سجاب
اعتدال از سروستان نکمت از مشک و کلاب
گر نمانی نازا الحق میسر و بر شیخ و شاب
غره چون آفتاب و طره چون مشک ناب
می کنم اینک بیانش بر تو از روی صواب
اشک چشی همچو باران دیده همچون سحاب
هم و غم حزن و الم رنج و سقم در دو عذاب
در جهان این نیستند و غوغا و شور و انقلاب
عج و ما را اندر مزاح و مهر و کین اندر عتاب
سینه دارم بر آتش دیده دارم بر آب

ز زکف زورم ز تن تاب از بدن صبرم ز دل
 حالتی از غصه در هم خاظم از غم در هم
 چار چیز دیگرم برده است عشقت از دویز
 هم تم جفت لقب شد هم دلم طاق از طرب
 در جهان سودی که بردم از زبان عشق تو
 دارم از عشقت تنی کا بهید زیر کوه غم
 نور بار د از حبسیت کو نیارخ سوده
 احمد و محمود ابوالقاسم محمد انکه حق
 رحمت حق فیض مطلق عتیل کل ختم رسل
 کو کلب برج هدی بدر جی شمس ضحی
 منظر اسماء حسنی لنگر ارض و سما
 بنده ایزد خصال ممکن واجب صفات
 سرور که لقب پیغمبر با شتم نسب
 علت غائی خلقت خط پر کار وجود
 شمع بزم قاب قوسین آنکه در یک چشم زد
 رحمت محضت و محض رحمت آذر آن سبب
 از دل و دشت ستاند بحر و کان سرمایه ام

دل رسیده جان ز بر عظم ز سر از دیده خواب
 دیده ام از اشک پر خم چهره ام از خون خضاب
 از دلم صبر و قرار و از تنم آرام و تاب
 هم بنای طاقم از سیل عشقت شد خراب
 یکدل و چندین مصیبت یک تن و چندین عذاب
 دارم از بهجت دلی بر آتش حسرت کباب
 بر زمین در گریه غمیب ختمی مات
 بعد ذات خود نموده ذات او را انتخاب
 کشف دین کنز یقین ابر عطاس بحر ثواب
 نور مصباح هدایت بادی راه صواب
 رهنمای زشت و زیبا پیشوای شیخ و شاب
 کوه بحر فضایل این عظم بو تراب
 قاسم نیران و جنت شافع یوم الحساب
 محور قطب نبوت نقطه حسن المآب
 شدر و ان تا بزم او ادقی و آبدی شتاب
 رحمت للعالمینش خوانده ایزد و کتاب
 وز رخ و رایش نماید مهر و مهر کتاب

مقصود اینر و ظهور رستی او بد که کرد
 الذی روت الیه الشمس وانشق القمر
 و الذی فی کفه الکفار لما ابصر و
 بان بخوان کنت نبیا تا بدانی آنکه چون
 از شمیم لطف او یک شمه روضه تنعم
 اگر بجزل قدرتش کرد و نمنیکرد اعتصام
 اگر بطل عفو او آدم منیکرد اعتکاف
 نوح اگر بر جودی جودش نمی بردی پناه
 دعوی جیش منیکردی گریه یوب نبی
 که میخ از آستان او نمی جبت ارتقا
 آنکه یزدان کرده مدح او بخت آن محمد

این سه مولود آشکار از چار مام و بخت باب
 کان امیا و لیکن عنده ام الکتاب
 کلم الحصباء قالوا انه شیء عجیب
 او پیمبر بود و آدم بد میان خاک و آب
 و رحیم فخر او یک آیتی بس العذاب
 کی چنین می شد معلق بی ستون بی طناب
 جرم او هرگز نمی گشتی مبدل با ثواب
 تا بد از آفت طوفان بدی در اضطراب
 دعوتش هرگز نمی شد نزد ایزد مستجاب
 کی شدی بر چرخ چارم بخشین افتاب
 چون تواند چون منی کردن ثنای آن جناب

ای شفیع المذنبین خم شد قدم از بار جرم
 دارم امید شفاعت از تو در روز حساب

اققاب طرز حکیم منوچهری و لغت حضرت امیر المومنین ع

چمن آراسته شد از گل و سرو و سمن
 ابر در جیب چمن ریخت دانه
 دشت از نامیه پوشیده حریر فتنه

نوبهار آمد و افراشت علم در چمن
 باد برفرق سمن بخت مشک فتنه
 کوه از سبزه برگزیده مطرز سلبا

سلسله
 اسرار

ژاله بر نامه بکینه عقد کهر
ساقی باد فرو ریخت ز میای سحاب
دایه ابر با طغسال ر ضیع بستن
بسکه کل سر زده چون اختر خشنده باغ
دور کل طوف کس بلبل شوریده بود
باز مشاطه باد سحر ی تعبیه کرد
مجلس عیش و طرب گشت کستان
بیقرار ار نبود فاخته از عشق چیره
ساحت باغ چو فردوس برین است و در او
چیت دانی مثل زر کسک اندر بستان
بلبل از عشق کل ارواله و شیدا است چرا
قطره قطره ز هوا اثر اله چکد بر لاله
از شبستان بدر آتھر تماشا که کنون
بهر عیش و طرب ام روز پای مینه
همه حبت رخ و علان شش و جوری نشند
شحد صد تنک شکر شان بود اندر دوا
جذب انفعی کلزار در ایام بهار

لاله در بادیه اگسده عقیق مینا
باده ناب بجام سمن و نسترن
میدهد از ره اشفاق پایایی لبنا
باغ شد چون فلک و ژاله در او چون پرنا
چون بدور و شنی طوف نما بد شمن
بر سر طره سنبل خم و چین و شکن
سار خواننده و بلبل شده سینتور زنا
گاه بر سر نشیند کھی بر نار و نا
بسته صفت چون کله خور کل یا سمن
شمع زردیست فرو زنده بسیمین لکنا
کل دریده است چو عاشق بچمن سرینا
اندک اندک ز صبا غنچه کشاید دینا
و وستان کرده بستان بکی انجمن
کلر خان جوقه پی جوقه چستان در چمن
بمطوبی قد و کوثر لب و سیمین زنا
حسن صدیوسفشان هست چاه دقنا
کز دل حشلق زواید همه ز نکست مینا

پرن
محض
پر دین
س
شمن
بت
است

عصف
شیر است

بحین
نقره است

مجن
سپر است
ابرمن
شیطان است

در چنین وقت که شد از اثر باد ببار
نن ز فرط طرب و وجد کنجی سلب
واجب آمد که بشکرانه این فوز عظیم
نخبه عالم ایجا و امیه امجاد
باب شبیر و شیر صاحب شمشیر و سر
عالم علم سلونی پسر عم رسول
علت غائی خلقت خط پر کار وجود
سرور داد کرا ای که باب شمشیر
تصم اگر از دکرانت نخذ فرق چنان
ایمن از تیغ عذابست بهنگام حساب
هر کرا مهر تو در دل نبود و در خجی است
لطف عام تو بدان پایه رسیده است که
بر زمین بوسی کوی تو چنان مشتاقم
یا علی یا اسید الله بفریادم رس

عشرت اند و زود دل فروز زمین و زمان
روح از غایت شادی لشکری بدینا
سرگرم منقبت شیر خدا بوا حسنا
علی عالی اس علی ولی ذوالستنا
آن عصف فرستد از در درج فکنا
لنکر ارض و سما کاشف کرب و محنا
کر طفیش شد موجود زمین و زمان
شستی از چهره اسلام غبار فتننا
کور بر کرنگند فرق بحین از بخت
هر که اینجا بخت آرد ز ولایت مجنا
کر بایمان و ورع باشد او پس قرنا
نا امید از کرمات با همه جرم اهرمن
که غریبی کند از شوق هوای وطن
که توفی داد رس پیر و جوا فرد و زنا

از ره لطف بیفکن نظریه سوی بدیع
که بحبان آمده از جور سپهر کهن

فی اللغز و اللثام

حیثیت آن جسم مصطفیٰ که بود چون آفتاب
 آب رنگ آتش افشان تندخوی و فتنه جوی
 هیئت او در مثل مانند چو کائنات یک
 پشت او باشد مقنوس چون سلال کیش
 در صفت باشد که آماکار باز و جمله راست
 فعل او یکسان بود باد وستان دشمنان
 فی شکم دارد نه کام آماهی باشد مدام
 فی زرشه پروانهای فی هراس از محتب
 پیکر آهین گذارشش باشد از آهین ولی
 از نهیب او دل اعدا بود اندر هراس
 باطنی که همقران و باطنی که همقرین
 گاه از تاثیر او در شرق باشد ولوله
 گاه مانند عروسان پیکرش باید نگاه
 که کنند او را مخلص از رر و سیم عیا
 همچو زن در دست مردان گاه کرد چپ
 ای بسا طفل را که کرده در خوردی میتم
 همچو ماه نو بود کز ککشان طالع شود

نسبتی دارد با آتش قسمتی دارد از آب
 در صلح و زود جنگ و بید رنگ و باشتاب
 میکند با کوی سربازی بمیدان ضرب
 روی آن باشد مشعشع چون سیل و آفتاب
 نصر را قائم مقام و فتح را نائب مناب
 بیم و امید می ندارد از کلاه و از ثواب
 مغرور او را غذا و خون دل او را شراب
 فتنه انگیز و عیان خون بریزد بی حجاب
 بیگل الماس کونشش دارد از جوهر لعاب
 و زلیب او صفیجا بود در التهاب
 با اجل که بمعتان و با اهل که همکاب
 گاه از ند میراد و عنده باشد انقلاب
 گاه چون گفت انضیب اندام او کیر و خصاب
 که کنند او را مرصع از در و یاقوت تاب
 که چرخ زن نبود ولیکن آنه شئی عجاب
 ای بسا ابطال را که فکند اندر بیچ و تاب
 در کمر بند دچا و را خسر و مالک رقاب

افسوس که در میان جانان
شد پرده جسم حایل من

روزی به بدین رو گردی
ای بخت سعید مقبل من

تأخیرت جای کرده در دل شیدای من
با همستی جی که از ایمان مراد با وطن
عاشق ترا خوشتر از گوی تو جانی نیست لیک
داستان لیلی و مجنون مجنون دیگر که سن
در هوایت سوختم آب در قنار بر آسم
و مبدم افزون شود از فکر تو سودای من
عشق کرد آواره ام از موطن و مادای من
او که ز جور قیسم نیست آنجا جای من
کشته ام از عشق مجنون و توئی لیلای من
ورنه میوزد ترا این آه آتش زای من

شد ز جور مدعی آواره از کوی بدیع
می نگونی چون شد آخر عاشق شیدای من

و لم در حلقه آن زلف پر چین
مر ابا شد زاکیر محبت
ستمهانی که دیدم از رقیبت
ومی لب بر لبم نه تابید
تو شاه کشور حسنی عجب نیست
مرا چه نصیب جنت باشد آن شب
بیا پس نمیاید در دم مرگ
چو کجشکی است در چکال شایین
سر شک سیمون جگر پزیرین
نذیده عندلیب از دست کلچین
تب عشقم ز غلاب تو تکین
چنین عجب از سر و شوی بر ساین
که باد لب سر گذارم سیر بالین
به تلخی از تنم شد جان شیرین

بدایس کن حذر زان یار عیار
که چشمش مهر نذر راه دل و دین

فغان گز در دبی درمان سرمان نمیدانم مرا کی میدهد دست بجدا آنکه که من از دولت عشق بفرایدم بر سر کز پقرار می زنا چاری ببردن داده ام تن منی سوز و دلت بر حال دارم بر زن تنی و از عنم کن خلاصم	بجان آمد دل و آمد لب جان که جان بسیارم اندر پای جاتان نه سر اندر جهان دارم نه سامان گریبان پاره کردم تا بدان که درد عاشقی را نیست درمان مگر من کافرم ای ناسلمان اگر گشتن شود دشوارم آسان
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بدایع خسته دل پروانه آس
ز عشقت سوخت ای شمع شدت ان

بر لب رسید جانم از درد عشق و حرمان ای ابر رحمت آتش رشی بار و پسند با این که سوخت یکجا از عشق پیکر ما آبخا که جلوه دارد آتش شاه کشور حسن چون کل میباشش بدم با بر خستی و فاری تا خست یار عقلم از دست برد عشقت	یار بندانم این درو کی میرسد درمان کاینکه نه جان سپارند از غصه تشنه گمان تا پخته می شمتارند ما را هنوز خامان نمهند جای ما را اندر صفت غلامان کاری مکن که کردی در عاقبت پشیمان پیراهن صبور می شد چاک تا بدامان
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>آن لب خجاست عهد و پیمان دل برده جلوه تو از کافر و مسلمان دلدادگان عشقیم فارغ ز کفر و ایمان</p>	<p>با این که در محبت بروم بسرو فار در دیر و کعبه دیدم یاد تو نمودند با مسجد و کلیسا ما را علاقه نیست</p>
<p>کربنی سریم و سامان بود عجب بدینا عشاق پیشوارانی سر بودند سامان</p>	
<p>در باغ گل از رشک رخت بامه دریده سرد می نخمیده است و نهالی ندیده بر جسم لطیف تو چه شایسته بریده خلی است که بر نقطه مو هووم کشیده کوشیده بسی لیکت بطلب زرسیده در راه و فاکام زده کام ندیده</p>	<p>ای چون تو می دیده آفاق ندیده چون قامت موزون تو در باغ نظر افت خیاط از لپس من ناز و لطافت بر لعل لبست آن خط مشکین معطر آن عاشق محروم منم کز پی مقصود شایسته رحم است محبتی که بهنک</p>
<p>ناچیده بدیع از چمن وصل کالینک صد خار بیامی دلش از بحره خلیده</p>	
<p>کر من بلاک کستم خوم بکردن تو ز راهقتل و دینم جادوی رهزن تو بر من ترجمی کن دستم بدامن تو روزی که من بچشم غاری ز گلشن تو</p>	<p>از غمزه ریخت خونم چشمان بر فن تو صبر از دل غم منم از غمزه بر چشمت در دادی محبت پایم به کل شسته آن بیکم که از کین مصلحت نداده کلچین</p>

ای یار کلمه دارم بردی ز دل تهرام
ناچون بنحاکت پایت روی نیاز سودیم

شد تیره روز کارم از روی روشن تو
از بهر صیبت دیگر این ناز کردن تو

ای خرمین ملاحی رحمی بخوشه چینان
تا کی بدیع محروم باشد ز خرمین تو

دارم ز عشق روی تو در دل شاره
تا شرد تو می نکلند شیر آه من
پروانه سان بعشق بتی مبتلا شیم
که وقت احتضار بیانی تو بر سرم
از بهر غارت دل و دینم کفایت است
مرا هم بنه که طاقت زخم نمونده است

ای سر و کلمه دار بجالم لطف آره
بان ای دل نگار مگر سبک خار آره
سوزیم سیمو شمع و نداریم چاره
یا هم حیات تازه و عمر دوباره
زان چشم اگر بغمره کنی یک اساره
دارم درون سینه دل پاره پاره

جز عسق چاره نبود مرا بدیع
بحریت عاشقی که ندارد کناره

ای شوخ پریزاده می یاکه فرشته
از بیکه لطیفی تو کجایم که ید صنع
بر مصحف روی تو ز خط کاتب قدرت
تا حاصلی از وصل تو نبرد ابرو امروز
شمعت رخ یار و دل زار بدیعا

حسن تو چه حسنی است که از وصف گذشته
با آب بقا طینت پاک تو سرشته
آیات جمال تو چه شایسته نوشته
و هقان دلم تخم منت می تو کشته
پروانه صفت ز آتش ان شمع برشته

<p>بگر درخت ای رخت ز شکت لاله نه مهر را بود چون تو زلفت معسر به چشمت دهم دل برویت دهم جان ندانم عرق بر حبسیت نشسته غمی کز فراق مرا هست شورش بداد بدیع غمین رس که گشته</p>	<p>ز عنبر کشیده است موی تو باله نه کل را بود چون تو مشکین کلاه که این چنین غزالست و این چنین غزاله و یا زاله افتاده بر برگ لاله نیکبختی ای دوست در صدر ساله چو موی ز موی چو نالی ز ناله</p>
<p>نه پانی که پوید بکوی حریم ن نه دستی که گیرد ز ساقی پیاله</p>	
<p>دم مردن از نیست یک نظاره بزرگمی خلاصم کن ای ماه پاره طبیعیان ستود آمدند از ما و غرق عنت روی ساحل بیند بزن آبی از وصل بر آتش من کسی را گشته کرده ای بدمن عجب نی کرا از عالم آگه نه تو</p>	<p>بگیرم ز سر زنده گیر او باره چه حاجت بکار ثواب استخاره مکرد و عشق ترا نیست چاره که دریای عشقت ندارد دکناره که بر جانم فتن کند هجرت شراره چه داند ز حال دل پاره پاره خبر از پیاده ندارد و سواره</p>
<p>ز شاهان مرا عار آید بدعا کرا از بند کانش کنندم شما ره</p>	

میان بزم شسته ستاره چون ماه
تبارک الله ازین ماه چارده سال
بهر و ماه رخس را نمیکنم تشبیه
خدر ز چاه زنجیران او بکن ای دل
شب گذشته تخم زیاد و واضح
بسان کوه کران سینک اگر شو مثل
بلب رسیده مرا جان و از لب جانان
تو شاه کشور حسنی و در صفت ابل تو
بکوش در پی درمانم ای طیب قلوب
ندانم از که شکایت کنم بحضرت دوست

ز روی ناز و تکبر شکسته طرف کلاه
که دل ز ماه شب پارده بر بنگاه
منتره است جمال همیشه از آشیانه
که صد هزار دل قمارده است در آغاه
کمی سر شک نشاند مگر کمی شیدم
بقره جز عشق مرا کشد چون گاه
شد میسر کامم بموجب و نخواه
دور رویه زمره عشاق لبه صنف چاه
که در عشق تو ترسم مرا کشد ز آگاه
ز دشمنان ستمکار یا ز بخت سیاه

نگاه بر رخ جوان کنایه نیست بدیع
که روی خوب خدا آفریده بهر نگاه

چون نزارم ای حسنم کز غم نزارم کرده
از تو جان برون با سانی مرا مشکل بود
جمع شد چون زلفت اسباب پریشانی مرا
تا شدم مجبور در عشق خستیار از من مجوی
بی بروز آرام دارم فی لبش کیسه مفرات

پیش چشم خلق همچون خار خارم کرده
کز گنهای رخس در جان فکارم کرده
تا سیه روز و پریشان روز کارم کرده
عقل و دینم برده بی اختیارم کرده
چون دوزلف خویش جانا بقرارم کرده



خسرو غازی مظهر دین شاه ایران زمین
 معدلت گسترند یوی کز ملوک او را خدای
 حشمت جمشید دارد و بیست انگدیار
 هر کجا حرم وی آنجا باد سایه را در نک
 هر کجا چون سیل رود خیل او رود و در
 شعله امن و آمانش هر کجا کرمعدلت
 بزه بگزیند مکان در سپاه یال هر ژبر
 نیزه او را بود در سپینه دشمن مقرر
 شیر چرخ از همسم او چو روبه در هر اس
 چون صف میدان را گیرد و دار کردان سپاه
 لشکرش در آن میان با خنجر و تیغ و سنان
 در غبار تیره مبدان عیان در دستان
 بسکه خون ریزند و سب بزنند صحن معرکه
 راه چاره بسته کرد در سپاه دشمنان
 لشکرش از خشم گوید خشم را این الف
 با تف بایس وی اندر کشور اعدا سی
 شد چنان در عهدش از اعدا در رفع اختلاف

مزن
 بمعنی دانا
 است

قراب
 غلام است

قیصر خاقان لقب اسکندر دارا خطاب
 بهر خط بیضه اسلام کرده انتخاب
 شوکت پر و نر دارد صولت افراسیاب
 هر کجا عزم وی آنجا خاک ساکن استاب
 بر عد و بار ذکر کمرک چون مزن از حساب
 کسرت قطع مساوات و بساط احتساب
 صعوه بندد آشیان بر صفحه بال عقاب
 خنجر او را بود از حنجر اعدا قراب
 نسر چرخ از نیم رخ او گیران چون ذباب
 پر شد و پر شور کرد چون صف و حساب
 حمله آورد سوی دشمن بر یکی چون شیر غاب
 تیغها چون برق خاطف تیرها همچون شهاب
 کردد از خون بحر و در آن بحر سر با چون جباب
 جسم اعدا خسته کردد از طعان و از ضرب
 خصم او از عجز گوید یستنی کنت تراب
 و مبدم گوید له و الموت و ابنوا للخراب
 کما تلاف انتا داند باد و نار و خاک و آب

کار من در عاشقی دیگر مستوری گذشت میردم آسیر سر بهر ساعت کوبه	چون کنم آخر که مشهور دیارم کرده ای پری بسکه که چون دیوانه وارم کرده
	شد نیکار از شک خونین ای فلک وی بیع تا تو بهر روز وصال آن نگارم کرده
دل پر و جوان را میبری از یک شکر خندی نه چون روی تو در گردون بود ماه دل افروزی ندیده دیده که بهمان جنت آدمی را در شکر میار و از لعل لبست گاه سخن گفتن ز کریه تلخا مچم چند خواهی چون شود آخر ز دردت دمبدم نالم چو پیمسار بی سالی شود روز ازین خواب کران بیدار بخت من	بنام ایزد چه شیرینی تعالی اند چه دلبندی نه چون قد تو در بستان بود سر و برومندی نراده مادر کیتی بخوبی چون تو مندر زندگی چه نسبت باشکرداری که سرتاپای چون فندی اگر کام مرا شیرین کنی از یک شکر خندی ز عشقت روز و شب کریم چو مظلومی که در بند بود شب ترا در خواب بیند آرزو مندی
	بدیع پیدال اندر عشقت باخت عقل و دین چه حاصل کر کند شیخش ملامت یاد بدیندی
از رشته طره ات کمندی هر لحظه رسد دل غمین را یا چاره باز یادوانی از نیش عنسم تو رنج تماکی	در گردن عاشقان نسکندی از عقرب زلف تو گزند می بفرست برای درد مندی باشم بهوای نوشخندی

خال است بروی آتشینت

یا نقطه مشک با سپندی

بیهوده سخن چه سود دارد

من کوشش نمیدهم پندی

هر جور کنی مرا پسند است

از بس که لطیف و دلپسندی

کر عاشق صادق بدیعا

مخبر و شکر کرد رسد کزندی

سر زلف عنبر نشان و خط سیاه دار

توشه سیر حسی سپه تو خیل د لها

بتو غیر مهر باین دکنم من از محبت

از قد و رخ نکوی تو چکونه چشم پوشم

از نکو بدی شاید صنما در عینم آید

بکجاکو تر دل برد از تو جان سلا

تو که دام پادشاهی که چنین سیاه دار

بسر بر حسن بنگر که چه عجب و جاه دار

تو همیشه گو که با من دل کیسینه خواه دار

که تو قد سپهر سر و رخ بهمچو ماه دار

که بدین سپید روئی تو دل سیاه دار

که زهر کنار دامی سه شاه راه دار

دم سرد و آه کرم تو عیان بود بدیعا

بنما عشق دعوی که دو تا کواه دار

تا تو سویم بنماز مینگری

آه شبگیر و ناله سحر

از دل سخت خود پیرس آخر

تم از عشق ره رهفته کد اخت

بنود از خوشترین مرا خبری

در دل تو نمیکند اثری

چیتی آه منی تو یا حجری

خرمنی پاک سوخت از شرری

<p>ز آن شد مهربان با آن ماه ای که داری نظر منطوری زنده کردم دوباره بعد از مرگ</p>	<p>که ندارد دعای ما اثری میتوان گفت صاحب نظری اگر منائی تبرتم گذری</p>
<p>از وطن بستر است نزد بدیع بر سر کوی دوست در بدری</p>	
<p>در هر نفسی جانان صد فتنه بر انگیزی جانان نفسی نشین گرفتار قنات از آن دهن شیرین دشنام نمیرسد نه پای گیرم هست بی دست ستیرم هست گر من بهوای تو سرشته شوم شاید یک چشم زدن بر دند صبر از دل و دل از کف ای آنکه شدی عنده کل خطه بیاد آور جز نامم نکود در هر پاینده نمی ماند</p>	<p>از شه ننگی پروا و ز شحه نیر هیزی صد فتنه شود بر پا اندم که تو بر خیزی حیف است که شکر را باز هر پیامیزی با همچو منی بیدل آن که تو نیستیزی تو محشر دشتانی من ذره ناچیزی زلفت بدلا ویزی علت شکر ریزی از صولت تیموری و ز سطوت چنکیزی نی خشم جشمشیدی نی شوکت پرویزی</p>
<p>آخر نطفه لطفی بر سوی بدیع فکن ای شاد شیرازی وی لعبت تبریزی</p>	
<p>ایکه دل بردی اگر در طلب جان مینه من بشوریده سری بلبل دستان توام</p>	<p>جان دریغ از بیدارم که تو جانان مینه تو بازگ بدنی کلین بستان مینه</p>

همچو پروانه شبی جان ببرت نخواهم
هر شب از یاد تو چون مرغ محرمی نالم
هر دم از درد غمت میسر و ماز حال بکالم
ای که از هر جهت آسوده و غافل جمعی
خواه ز خیر کن خواه به شمشیر زن
از چه بدم فلک نعمت محرومی خوش

که تو منظور من و شمع شبستان سین
تا کی خیر از ناله و افغان سین
چاره کن چاره اگر در پی درمان سین
تا کی غافل از احوال پریشان سین
سر ز حکم تو نپیم که تو سلطان سین
چون تو ای بخت سیه موجب حرمان سین

متو آرام نمیگردم ای یار بدایع
که تو آرام دل و راحت این جان سین

دل بشوخی برده از من دلبری
نبود از عشق رخسار غولی
آنچه با من از تغافل کرده است
در میان ماه رویان میچسبد
آنچنان که باخت عشقم گزتم
روز و شب مینالم از ریج فراق
حور از غلمان کز آبستن شود
ماه را نخواهم نباشد ورنه من
جفت لعل تو که در خوبی است طاق

کز غمش گشتم ز جان و دل بری
نیست از سر غمش خالی سری
بر مسلمانان نکرده کاستی
همچو شاهای در میان لشکری
مانده بر جا توده خاکستری
همچو رنجوری میان بستری
چون تو در خوبی نراید دخترتری
فاش میفتم تو مه را خواهری
نیست در کنج سلاطین کوهری

	بر تو بگزینم نثار و دیگری	من وفا دارم نه آنم که خفا	
	از همه خشک و تر کستی بیع کام خشکی دارد و چشم تریب		
	ای ماه پری چهره ندانم بچه مانی چون جلوه ز قد ساز کنی سرور وانی کامروز تو شاه همه خوابان جانی شک نیست که توفقه صاحب نظرانی جانا تو مکر دام رسد و جوانی هر چند تو اید دست مرا دشمن جانی	نسبت بهست کردیم بهتر از آنی چون پرده ز رخ باز کنی بد منیری جاد دارد اگر خلق جهان بند شوندت مفتون کنی از بختی هر اسل نظری ز در راه دل سپرد جوان دانه خالت تو آنم که ترا از دل و جان دوست دارم	
	ز نهار بدیعا بجان گزنتوانی خیری برسانی بجای شرم ساینی		
	فتنه خلق و سمرقندی در هوای تو چون شکر خندی یکه دلجوی و یکه دلبندی چون تو او را بنودند زندی از وصال تو آرزو مند می که تو از پا مرا بسفکندی	بسکه شیرین لب و شکر خندی جای دارد که روز و شب کریم دل ز خوابان ترا هسی جوید داشت یعقوب یوسفی لیک کن چه شود که بکام دل برسد جان ز دستت نیست توانم برد	

گفتمت مهر هسی بز خم نه
چه وفائی ز دشمنان دیدی
بند باید نه پسند عاشق را

جای مهرسم نمک بر اکندی
کز جفا دل ز دوستان کنیدی
ز آنکه دیوانه نشود پندی

چو رکن آفت در که میخو آهی
کر برنج بدایع خر سندی

ای برده از خوبان همه کوی سبق در دلی
ای در لطافت روی تو مانند کلبرک طری
سر و خرامانی تو یا طایوس باغ جنتی
ماهیت نمیخوام که مهر کنی از دست تو
مانند یوسف کرتر از وزی بازار آوردند
علیبت را کرب جان قیمت نهم نبود عجب
باروت چشم تو ز فن دل برده است از مرد و زن
از پند ناصح کی رود عشقت ز دل مهرت ز جان
در بردن ایمان جبری کردیده چشم کافرت
آدم اگر پند پری دیوانه کرد وین عجب

هر کس که بیند روی تو کرد ز جان دل بری
کل خار کرد و در نطس کرسوی کاشن بگذری
کز شیوه رفقا ر تو کرد و خجل گیت دری
مونی چو مشک از فرو روی چو کلبرک طری
از هر طرف جانها بکفت بینی هزاران مشتری
هر کوهر از زنده را قیمت شناسد کوهری
و افکنده در چاه ذوق ماروت را از ساحری
مهرت نباشد عارضی عشقت نباشد سرسری
مانند چشمت و جبهان هرگز ندیدم کافری
کز دیدن این آدمی دیوانه میکرد پری

ان ای بدایع خوش بیان مندی از جو زلف
تا چون امیر مومنان داری معین یاور

<p>چه خوش بودی اگر یارم تو بودی جفا بر من منیکردند عیار منیدیدم چنین روز سیه را فرنگی زاده کز رشته زلف</p>	<p>انیس جان افکارم تو بودی اگر یار وفا دارم تو بودی اگر شمع شب تارم تو بودی بگردن بست ز تارم تو بودی</p>
<p>کلند اسمی که از راه جنت کرد چو خار اندر نطفه خوارم تو بودی</p>	
<p>تمیز عنریات</p>	
<p>هر چه دشنام دهی از تو پسند است مرا نفسی بی تو شکیبانم بودن و ه که از قید تعلق بجهان آزادم جان زدست تو بدستانم بردن دردمند تو ام ای دوست بدر مانم کوشش</p>	<p>حرف تلخ از لب لعل تو چو قند است مرا گر چه دهر نفسی از تو کزند است مرا تا دل اندر خم زلف تو به بند است مرا تا سر زلف دراز تو کمند است مرا گر غمت شام و سحر ناله بلند است مرا</p>
<p>چرخوبان همه لطف است و کرم نزد بیع چرخ کن چرخ که چرخ تو پسند است مرا</p>	
<p>سنبل تر ز زلف نگار من است آنکه بچینان کشد شیخ را</p>	<p>سر دسی قامت یار من است ز کس محمور نگار من است</p>

یاد سحر زلف و بنا کوشش او
آنچه کند آب دل سینک را
روز قیامت که شنیدی ز شیخ
برون دل شیوه جانان بود

مشغله لیل و نهار من است
در دل شب ناله زار من است
بی رخ جانان شب تار من است
دادن جان شغل و شعار من است

باغ و چمن را چکنم من بدیع
طلعت او باغ و بهار من است

ای نازنین پرینر کن از صحبت اهل بهوس
نبود عجب کرنگری خلقش روان از پیش پس
هر کس قدر دامن عشق آنرا را بانی مشکست
مانند طرار آن شب دل روز روشن میری
خواهم که یکشب تا سحر کرم ترا چون جان ببر
از داغ عشق آن صنم شد سوخته جان و تنم

چون کل ز نادانی مشو مصحبت هر خار و خس
ناچار هر جا شکر است آنجا هجوم آر و بس
آسان نخواهد شد ربا مرغی که افتد در قفس
ای رهزن دلهام که پروا نداری از عیس
جز این مرا نبودد کرد در سر هوا در دل بهوس
هر چند افغان می کنم نبود کسم فریاد رس

همچون بدیع ناتوان در راه مهر هو شان
دین دل خود را یکان از گفت بد و بدچکس

نیست در عیش جهان خط و نشاط
لذت عیش جهان موهوم است
را عشق اندک و رنجش بسیار

دل بندید برین کهنه رباط
نیست در لذت موهوم نشاط
این بجز من بود آن باقیرا ط

ای بسا پادشهاز که ز تخت
نبرد نیک و بد از آفاتش
غرقه بحر فنا شد فرعون
کار دنیا چو شتر گریه بود
نکته خیر الامور اوسطها
دل نبند و بمتاع دنیا

بر سر تخته نموده است استقامت
کاین محیطی است بافت محاط
کشته زهر جفاست سقراط
یا بتقریط رود یا فساد
نیست در حوزه این کهنه رباط
پس چو که شخص بصیر محتاط

از غمش دایره عیش بیج
تنگتر آمده از سم خیاط

از ماسه علاقه که دل با تو بسته ایم
بر ماسه کشان نشان استین که ما
کو رحم بر شکسته دلان میکنی دست
جز فکرو ذکر تو نبود در صغیر ما
از پند یار و طغتنه اغیار فارغیم

پیوند هر علاقه ز خوبان کسبته ایم
بر استخوان تو یا میدی نشسته ایم
بر ما ترحمی که بسی دل شکسته ایم
کز نقش غیر صفوه دل پاک شکسته ایم
منت خدایرا که ز هر قدر شکسته ایم

عاقبت بگرد عشق پیوند ولی بدیع
دیوانه ایم ما که ز بندش بختیم

کمش بخواریم ای لب مسیح دم
ز وحشت شب بجز تو مرده بودم لیک

که من چو صید حرم بس عزیز و محترمم
نمود زنده بپویت نسیم صبح دم

از حکمای یونان است
که او را زهر داده کشتند

نه می کشد نه رامی کند مرا گویا
چگونه دست بد امان او توانم زد
کرم کشی ز جفایت نمیکنم شکوه
بخشمت همت من دولت جهان بخت

که من نه قابل جورم نه لایق کرمم
که زیر بار جدائی زیانکننده غمم
که ثابت است بسی در ره وفا قدم
که من ز رفعت غنی محشم

منم بدیع سخن شیرین که گاه بیان
چکد معانی دلکش ز رشته قلم

بیا که بی مهر ویت نه صبر فاندونه تا بم
نذیده جرم مشوبه کمان باطل محبت
رسید پیری و از تو بکام دل نرسیدم
بریز خونم و پروا کن ز روز قیامت
چگونه دل نیسمارم بدان شایل دلکش
ز خواب دیده فرو بست دیده من از آن شب

ز بحر خربت وصل تو در حجم عذابم
نداده نوشش مزین دمیدم پیش عتابم
بنا مرادی و حسرت گذشت عهد شباهم
که جز و خیل شهیدان نمی کنند حسابم
که من ز آدمیانم نه از شمار دوایم
که بهر دیدم آمد خیال دوست بخوابم

بکوبیاتی مجلس مراد کردند می
که من ز چشم خمارش بدیع مست خرابم

مه منفعل از چهره زخشان فریده
از شرم کند روی نهان در پس مغرب
مار از شب تیره چه بیم است که خورشید

سنبل خجل از زلف پریشان فریده
گر محله ببیند رخ زخشان فریده
طالع بود از چاکت کریبان فریده

سعد شتاق وجودش آنچنان باشد که هست
چون هما کرد و بیا یون بال دسترخ رنج اگر
سیم و زر ریزد ز دستش همچو باران از غمام
کیست عنبر از او یا قناد کا نرا و سبکتر
دقتر آثا را بر خوان که تا دانی درست
شهر یار ابر سر سلطنت پیوسته باش

سعد بر دیدار اسما و غدر و حمل رباب
لحظه در ساحت اقبال او پر و غراب
جو ذخیر از وجودش سپید نور از ماهتاب
کیست جز او مسلمین را خسر و عالجتاب
فصل او را فصل فصل و مجد او را باب باب
مستدام و شاد کام و نیک نام و منتظاب

باد در پاداش و کفر دائم از ایزد نصیب
دوستان را ثواب و دشمنان را عقاب

در وصف بهکا

مژده فصل بهار داد و سحر عند لیب
باد و گلگون پار شاد کلر خج و جوی
وقت گل و لاله است لاله پر از زاله
طرف دمن جانفر کشته چو خلدین
خلقه انداخته در طرف بوستان
سبزه نو خاسته چون بچه شیر خوا
لاله چو یاقوت ناب زاله چو در خوشاب
تازه عروس باغ بیکه بزک کرده اند

شاد کل در چمن جلوه کند غمغریب
کر گل نورسته شد باغ پر از نقش و زیب
می خور و شادی کین از چشمنی کثیب
صحن چمن دل رباکشته چو روی صیب
همه فاخته ز مر می عند لیب
وایه ابر بهار میاید بد اورا علیب
عارض سوری خضاب پنجه سون خضیب
کشته همه دلرباکشته همه و لفریب

کثیب
کثیب

در باغ فسر و رفته بگل پای صنوبر
 دست نک شده غنچه نورسته بکاشن
 از بصر علاج دل بیمار محبت
 گر سر و ندیدی که دید نار بهسی بار
 خواهی که منت دامن مقصود بخت
 جاد دارد اگر لاله رخاں حلب و شام
 چون رقص کند بهر طرب زهره چنکی
 خوش بخت کسی که سر شب تابدم صبح
 غنیمت بشوق آید اگر دست بمالد
 عقده ز دلش باز شود هر که کشاید

از قامت چون سرو و حسد امان فریده
 از حسرت لعل لب خندان فریده
 سببی نبود به ز زرخندان فریده
 مکره نظر انداز به پستان فریده
 دستی بزن از مهر بدامان فریده
 گردند ز جان کیمیه تر بان فریده
 دچرخ شود و اله و حیران فریده
 چینه کل مقصود ز پستان فریده
 بر ساق سفید و کفل و ران فریده
 در نیمه شب عقده تمبسان فریده

خرم دل آن زند که حمد آن خود از شوق
 تا خایه فسر و کرد و بندان فریده

غزلیات عربی

قَلْبِي عِنْدَ احْبَابِكُمْ مَهْمَا
 قَدِ بَتَّ جَفَنَكَ السَّقِيمُ اِذْ بَدَلُ
 اَنْتَ نَبِيٌّ بِالْجَمَالِ مُدَدَاي

وَالْعَيْنُ قَدْ فَاَصَتْ مِنَ الصَّدْمَا
 يَوْمِي قُلُوبَ الْعَاشِقِينَ اَسْمَمَا
 بِالْحُسْنِ اَعْجَازَكَ قَلْبِي اَسْلَمَا

قَالَ سَلَى فِي الْعِزَامِ غَاذِي
 كَيْفَ السُّلُومِ جَبِيْبٌ وَجَدَهُ
 مُخَالَهُ فِي الْعَنَجِ رِيْمٌ اِذْ رَنَا
 قَوَامُهُ بَاتٌ اِذَا غَابَلَا
 وَوَجْهَهُ الْوَضَاحُ كَالْمِضْبَاجِ
 وَشَعْرُهُ الْمُرْخَى عَلَى عِكَانِهِ
 وَخَدَّاهُ الْوَرْدِيُّ بِرُحْمَةٍ
 مَاءُ الْحَيَاتِ رِيْقُهُ لَكِنُّهُ
 يَهْرُ اِعْطَا فَا كَعَصِي رَطْبِ
 كَمْ لَيْلَةٍ قَدْ بَاتَ عِنْدِي دَاقِدًا
 بِرُوحِي ضَا صَبَابَتِي بِرِيْقِهِ
 اَشْكُو اِلَيْهِ تَارَةً حَرَّ الْجَوِي
 حَتَّى عَلَيْنَا الدَّهْرُ اَمْسَى غَابِرًا
 وَصَفُوا عَيْشِي بِالنَّوَى كَدْدَةٍ
 اَمْسَى الْحَبِيْبُ جَانًّا وَنَافِرًا

فَكَيْفَ يَسْلُومُنْ يَكُوْنُ مَغْرَمًا
 لَهَبٍ نَارِي فِي الْفَوَادِ اَضْرَمًا
 مُهْفَهَفٌ حُلُو الْكَلَامِ وَاللَّامَا
 وَشَعْرُهُ بَرُوْثٌ اِذَا مَالَا
 كَالْكُوكِبِ الدُّرِّي بِزَيْلِ الظَّلَامَا
 فِي الطَّيْبِ وَاللَّوْنِ كَسَدِ اَفْجَامَا
 كَدَمْعٍ عَيْنٍ مَغْرَمٍ قَدْ بَتَمَا
 قَدْ اَهْلَكَ الْعُشَّاقُ مِنْ فِرَاطِ الضَّمَا
 اِذَا تَنَتْنَى فِي قَبْرِ مَعْلَمَا
 حَتَّى اِذَا النُّجُومُ غَارَتْ بِالسَّمَا
 وَيَبْرِي بِالْوَصْلِ مَنَى السَّمَا
 وَتَارَةً التَّمِثُّ مِنَ الْمَلْثَمَا
 بِالْحَجْرِ وَالصِّدِّ عَلَيْنَا حَكَمَا
 وَلَذَّةُ الْكُرَى عَلَى حَرَمَا
 مَنَى وَحَبْلُ اُنْسِنَا تَصَرَّمَا

يَا غَيْرَةَ الْبَدِّ وَفَصْلَ بَعْدِ النَّوَى
 صَبَا كَيْبَا خَا تَبَا مَوْلَا

شهودي في محبتكم ثلاث
فلاح السبب والجرم ان باق
اتكر قتل صبا منهنها ما
فلا اشكوا اذا عذبت روحى
انا المشغوف حبا فافعلوني
ايا بدرا الدجى رفقا باسرى
وثبت على رسوم الربيع يوما
محبت ما سويهم من فضل دمعى
على رسم الحبيب يكبت حتى
ابادىج الصبا بلغ سلامى
ملئما عجب الافاق حسنا
واجفان له مرضى ولكن

شجون واشتباق واكتئاب
وفي كبد مضى منى الشباب
وفي كفيتك من دمه خضاب
فعدب في هوالى العذاب
اذا ابن ديتكم قتل صواب
فاقنى الهوى العذرى مصبا
وفي قلبي خفوق واضطراب
وفي حبسنى ناز واليهاب
سقيت الارض واخضر الحباب
على من حبه لمسقطاب
فقالوا انه شىء عجائب
تصيب المغرمين ولا نصيب

فهي حرة الجوى باقلب صبرا
فبعد البعد لا شك اقتراب

في النعل ومدح جناب العلامة السيدنا صرنا لله تعالى

صاد لبي وسباني ونصر
وجهه الوضاح لانشق القمر

وعز الـ حسنه بسبي القمر
بدرا تم لو يرى في ليلة

أَعْبَدُ نِسْوَانَ مِنْ حَمْرِ الصَّبِيِّ
 أَبُهَا الْأَخِذُ قَلْبِي بِمَنْشَةٍ
 خَذِ بِرُوحِي وَأَرْحَمِي دَفْعَةً
 لَا يَبْقَى كَيْفَ وَجَدِي بَعْدَ مَا
 قَدْ رَأَيْتُ عِلْبَنَا وَأَنَا
 قَدْ قَتَيْتُ بِالْحُبِّ عُمْرِي وَمَقْصِي
 لِي أَنْفَاسُ كَجَمْرِ مِنْ جَوْشَمِي
 حَرَّ وَجَدِي وَدُمُوعِي بِأَنْوِي
 كُلَّمَا أَتَيْتُكَ وَأَشْكُو وَلِي
 وَإِذَا جَنَّ الدُّجَى أَبْدَى الْبُكَاءِ
 لَيْتَنِي كُنْتُ أَرَى يَوْمَ النَّوَى
 قَدْ تَصَبَّرْتُ عَلَى خَلِّ الْأَذَى
 لَا تُرِقْ لِمُصَابَاتِ أَبَدًا
 كُنْتُ أَرْجُو أَنْ تَصِلَنِي فِي الْكُرَى
 أَنْتَ فَكَّتَ النَّاسَ بِالْحُسْنِ كَمَا
 أَصْرَفَ الْقَوْلَ عَنِ الْهَزْلِ وَدَعَا
 وَأَثْرَكَ الشَّيْبَ طَرًّا وَأَمْتَدَحَ

يَسْلُبُ الْعَقْلَ بِحِطِّ إِنْ تَطَرَّ
 بِجُفُونِ نَاعِيَاتٍ ذَبْحُونَ
 مِنْ هُمُومٍ وَعُمُومٍ وَكُكَا
 قَدْ قَتَيْتُ بَسْرِي وَذَاعَ الْبَسْرُ
 غَايِرٌ فِيهِ عَلَى حُكْمِ الْقَدَرِ
 بِالْعِنَا يَوْمِي وَلَيْسَ بِالسَّهْرِ
 وَدُمُوعُهَا طِلَاطٌ كَالْمَطَرِ
 جَعَلَانِي بَيْنَ مَاءٍ وَشَرٍّ
 فَحَكَتِ الْعَاذِلُ مِنْ وَجْدِي وَكَا
 مِنْ لَطْفِ شَوْقِي إِلَى وَقْتِ السَّحَرِ
 لِبُكَائِي وَنَبَاحِي مِنْ أَثَرِ
 قَبْلَ ذَا وَالْيَوْمَ مَا لِي مُصْطَبِرِ
 لَكَ قَلْبٌ قَاسِيٌ مِثْلَ الْحَجَرِ
 لَكِنْ النَّوْمُ لِعَيْنِي هَجْرٌ
 بِاللَّغْوِ مَوْلَايَ قَدْ فَاقَ الْبَشَرُ
 ذَكَرَ مَنْ تَهَوَّى لِأَيَّامٍ أَحْوَرِ
 سَبَدًا مِنْ آلِ فَهْرٍ وَمُضَرِ



ناصِرٌ ذَاكَ الْإِيمَانُ الْوَدْعَى
 قَدْ رَفَعْنِي فِي الْعِلْمِ حَتَّى أَنَّهُ
 طَبَّبُ فِي الْأَصْلِ وَالْفَرْعِ مَعًا
 إِفْتِحَارُ النَّاسِ فِي الْفَضْلِ وَذَا
 هُوَ كَالْبَحْرِ مُحِيطٌ بِالْعُلَى
 هُوَ فِي الْأَصْلِ شَرِيفًا وَغَدَى
 مِثْلُهُ فِي الْجَسَدِ أَنْظَرُ قُرَى
 وَلَهُ كَفٌّ كَرِيمٌ فِي الشَّدَى
 يَا لَهِ مِنْ بَذْلِ لِلْفَقَرِ
 يَا فَرِيدَ الْعَصْرِ عَلِيًّا وَتَقَى
 حَارَفِي وَصِفِكَ فِكْرِي وَلَدَا

الَّذِي مِنْ فَضْلِهِ الدُّبُّ أَنْصَرَى
 مَلَأَ الْأَفَاقَ ذِكْرًا وَأَشْهَرَ
 وَهُوَ لِلْجِدِّ كَفْضٌ مِنْ شَجَرِ
 قَدْ نَبَاهِي الْفَضْلُ فِيهِ وَافْتَحَرَ
 وَالْوَرَى فِي جَنْبِهِ مِثْلُ الشَّمَرِ
 أَشْرَفَ الْأَمْرَانِ عَلِيًّا وَابِرَ
 أَشْرَفَ الْأَعْضَاءِ طَرَا الْبَصَرِ
 يَجْلُ الْغَيْثُ إِذَا الْغَيْثُ قَطَرَ
 كَذَلِكَ مِنْ كَسْبٍ قَدْ جَبَرَ
 يَا مَنْ الْفَضْلُ بِهِمْ قَدْ مَا فَخَرَ
 فَلْتُ فِي مَدْحِكَ شِعْرًا مُحْضَرًا

عِشْرَ عَهْدٍ وَسَعِيدًا بِالْهَنَا
 مَا مَنَى فِي الرَّؤُوسِ غَصْنٌ وَثَمَرُ

تتمه قصاید و عنریات و عنیه

که ساحت وطن از خون گرفته رنگش شقیق
 که خاندان عسکری وطن گرفته حسریق

سزد اگر در اشکم شود بر نکست عقیق
 سزد که از لفت حسرت دلم کباب شود

تمام مملکت آتش گرفت و این قوم
 میان ملت اگر مصلحتی شود پیدا
 اگر بقوم نصیحت کند مسلمانان
 بهیچ روش متاثر نمی شوند این قوم
 چنان شدند که رفتار فقر و حاینه
 رمتق نماند به بحسم و وطن زی که دول
 چنان شده است که کار دولت و ملت
 نه فکر قوم و نه اندیشه وطن مارا
 به نفع ذاتی فکر ما بود معطوف
 خواص قوم کنند از پی مقاصد خود
 هزار حیث که ایرانیان ز خود و بزرگ
 هزار حیث که در ملک دایر است هنوز
 اگر ملک خیانت کنند اگر خدمت
 نظام ملک پریشان و کار را مختل
 تباہ شده مکاسب ز نقد امنیت
 پی تار ب خود افتتاح مجالس را
 بد احوالت ملکی که از عنبر در آن

نمی شود مستی قضا ازین سیببات عمیق
 کنند او را جبهه سال از غرض تفتیق
 کنند مہتممشان و بهمان که شد ز ندیق
 نه از ثبات دشمن نه از عتاب صدیق
 که از جبار شاید نمودشان تفریق
 کنند دولت مارا ز هر طرف تضییق
 که از کشور آن عاجز است فکر و فیتق
 که هر دور را بر ما نیم ازین بلای مضیق
 چو چار پا که بود هم او بسوی علیق
 بسته بندی و عصیان عوام را شوق
 بیار کین ز ذایل تمام کشته غریق
 رسوم دور و وحشت اصول عهد عتیق
 به پریشی بودند میان و بی تحقیق
 نه انتظام بود در محاسن و بی تفتیق
 کما کشته تجارت ز قاطعان طریق
 فکند اند بزرگان بعد از تعویق
 نه حکم شرع و نه قانون نمی شود تطبیق

ازین فتنه و ن بود و ذلتی که دشمن دین
 بتوپ کینه زند معبدی مقدس را
 زمین مروت پاک امام هشتم را
 مصایبی است وطن را که از شنیدن آن
 زبیکه خوار و زبون گشته ملت ایران
 در این زمان نبود خوار تر از ایرانی
 اتفاق شد سبب این فساد و ذلت
 اتفاق تالی کینه است و بیچکاره

کند بدار عزیزان قوم را تسلیم
 که در شرافت و حرمت بود چو بیت
 کند ز خون ستم دیدگان چو کان عقیق
 بیان لاله شود و افکار قلب رفیق
 بر پر پای اجانب شده چو خاک سحیق
 میان نوع بشر ملتی عملی استحقاق
 اگر ترا بود انصاف میکنی تصدیق
 بمرودمان منافق نمید بد تو نسیق

همیشه ذکر و وطن میکند بدیع غنور
 که این حدیث بود به زهر بیان رشیق

نیز در حسب حال وطن شرماید

ز بس اخلاق ملت گشته فاسد
 نقد و تنگنای جبر و شدت
 ازین اخلاق فاسد ملت ما
 ازین اخلاق فاسد خصم ما را
 ازین اخلاق زشت و خونی پاک

وطن شد مبتلای این شداید
 چو قومی را شود اخلاق فاسد
 شده محروم از کسب فواید
 چو سگ نمکند در گردن قلاید
 حقوق خویش را شستیم فاقد

بیت غنور
 کینه است

این شاربدر
 کشیدن طلا و
 مسلمانان
 است در روز
 عاشورا

۱
مکایه
جمع مکیده
معنی جید است

چو قومی شد فرد در جس اغراض
شود محسوس از فیض سعادت
شود ناچار محکوم اجانب
ز اول تا آخر هر بلائی
ازین اخلاق فاسد بوده هست
مانده خون صالح در رک ما
همه مندرض همه باهم منافق
نه دولت راتنی از ما مساعد
همه باهمد کمر صندیم و دشمن
همه عنبر قیم در چرکاب اغراض
همه اغراض خود را می پرستیم
روایل پیش ما تقدیر است رایج
سران قوم را در سیه نباشد
قصور را ما است در هر حال و کوم
برای انتباه قوم هر چند
زبد بختی نکرد آن داد و ستد
تو کوئی مرده اند این قوم بیکسر

چو قومی شد ملوث در مفاسد
شود ممنوع از نیل مقاصد
فتد چون صید در دام مگاید
که آمد بروطن از خصم جاحد
خدا و خلق بر این قول شاد
ز بس مارا طبیعت کشته فاسد
همه مفسد همه باهم معاند
نه ملت را کسی از ما مساعد
همه بر یکدگر چون خصم عاصد
ز رند و لوطی و اخوند و عابد
ز شوخ باد و کیش تاشیخ زاید
فضایل نزد ما کسی است کاسد
بجز اندیشه صعب او شاد
فلک خدا است و طالع نامساعد
خردشیدند از باب حسد
اثر در ملت بی حس خامد
ز بس بی روح و بی حالند جامد



برای خط خود تا ما نکریم
سراسر متحد چون نفس واحد

محال است و محال است محال است
که ایران وارد از این شداید

در نگویش بصره فرماید

و لم از بصره سزار است و از خلق دل آزارش
بجای مردمی و از خلقش مردم آزاری
شود منفور پیش مردمان سفله اش هر کس
بسی جای است باشد که شخص فاضل کامل
تنهای جهالت می کند و نادین کشور
اگر چون یوسف مصری عزیز ادرین ملک
میخار فی الملک بسیار گردد و چنین جانی
مواست آن چنان رفته است از مردم که گریه
نه جای زیستن باشد چنین ملکی که نگاش
نه مسکین را بود آسایش از اشهر ارمیا کش
دیاری که بود نعمت مهنت و صحت
بنانی چون مخمل گشت و شرف شد بویانی

بچشم گشته چون ندان فضای باغ و گلزارش
در آزار هم کسی از مردمان مردم آزارش
مذهب است اخلاش منور است افکارش
قد با مردمان ناقص با کس سرو کارش
ز بس باشد مشاع فضل بیرونق بیزارش
بهرج بخش فروشنده کس نبود خریدارش
کسی از راه همدردی نمی کرد و پرستارش
خورد روز و شب از غم خون دل کس نیست غمخوارش
نی خوابند شبها تا سحر از ترس اشعارش
نه منعم را بود امنیت از دندان طرارش
همان بهتر که از دوارش میند درخت دیارش
نه شرط عقل می باشد شستن زیر دوشارش

اتم فرسود از آب و هوای عافیت سورش
نه غمخواری که ز نکت غم بر و از جان ناشادم
نه یک محرم که مرا هم بر نخبد بر زخم ماسورم
گرفتند و اتمم خار تعلق و نه یک اتی
روان بود اقامت در چنین شهری که در خیال
جسمم باشد آن شهری که عیشش تلخ می باشد
بهردادی که شد عیش منقصر ز نخبه آرا
شرط زنده گانی در حضر چون بر تو شد مشکل
که مروارید غاشان تانیا به از صدف پروان
عیوب مملکت را بهجا با فاشش کفتم من

خلعت
هر دو دست
است

دلم رنجید از اخلاق خلق زشت کردارش
نه دلدار می که این تسلیت یابد ویدارش
نه یک بخدمت که در دود کنم در خدمت اظهارش
نی ماندم در این کلخن اگر کاشن شود عارش
کنند از قفسه هر دم روز روشن چون شب تارش
چو جنت گریه بود شیر و عسل جاری در انهارش
کمن که م تو قف گریه بود از لعل که سارش
سفر کن که سفر آستان توانی کرد و شوارش
بفرزد که بگری مجهول باشد قدر و مقدارش
نه بی دایم از اغیار و نی امید از یارش

امیدی نیست در بسبودی این مملکت هرگز
که امروزش بود بدتر ز دی و امسال از یارش

در حق روزنامه ترمیت فرماید

دانش صحیفه است ز دیوان ترمیت
حیران شد از بلاغت عنوان ترمیت
نورسته غنچه است ز بیستان ترمیت

حکمت نشانه است ز عنوان ترمیت
سبحان که میزنند مثل در فصاحتش
فوز و صلاح و عزت و اقبال و ارتقا

نغمه باد بهار نغمه بلبل همنوا
 بر زبر شاخ و سر و نغمه سرایدند و
 گل بچمن شا بدیست عشوه کرد و دلربا
 جلوه کنان آمده سنبیل چون نو عروس
 از رشحات هوا و زقطرات سحاب
 عاشق و نحسته ایست تسمی ناله باغ
 برق دامد کند خنده چو دیوانگان
 بسکه نماید خروش رزم کند از وی خوش
 عقل بود در شکفت کز چه عیان شد باغ
 و چه خوش است این زمان خست شید باغ
 فصل بهار ان خوش است وصل تی لاله رخ
 بی صنم کلغزار بی می و بوس و کنار
 باید در فصل گل کام و تمتع گرفت
 باید نوشیدی کز پیی دفع طلال
 چاره کرده عنسم با ده در غم بود
 وقت غنیمت شمار عیش بکن پیش از آن
 فصل بهار ان بر یغ بذله سرانی کند

ط
 بو می خوش
 است
 غصیب
 سبز و خرم
 است
 این
 ناله
 نجیب
 سکرینه بلند

لب
 عقلت
 غصن
 شانه
 درخت
 طیب
 شاداب
 ترو تازد
 زبیب
 کشمش
 و

در غم نام

مخالت کز خند می

برده ز جانها قرار برده ز دلها شکیب
 یا کند ز شا خطب بر سر منبر خطیب
 غار بد امان او چنک رده چون رقیب
 زلفات او را صبا کرده پراز شک و طیب
 کشته زمینهای قفر خرم و سبز و خصب
 کز غم حرمان کند گاه این که نجیب
 رعد پیانی ز نغمه چو دیو مهیب
 سیل چو از کوه سار روی کند در شیب
 این همه زیب و نکار این همه نقش عجیب
 بامی و نقل و کتاب باد و سه یار ادیب
 خاصه بطرف چمن و شزه نهان از رقیب
 خوش نبود نو بهار در بر شخص لبیب
 از صنمی شوخ و شک تازد چو عصن رطیب
 نیست دگر شربت عیسی سیر ز ریب
 از من اگر باورت نیست پرس از طیب
 کز پی صبح شباب آید شام مشیب
 گل چو شود آشکار نغمه کند عند لب

بگر سخن که حاصل غواص و شکرت است
 خواهی که از دقایق حکمت خبر شوی
 نزدیک شد که دور نه بکبت برسد
 روشن فضای تیره باشد چو رونمود
 ملت کند ترقی و دولت شود قومی
 دلای مردم زنده و آگاه گشته اند
 کوئی که منظومی شد انفاس عیوی
 خبر خبر منشی فاضل و کاه ملک
 آن خادم وطن که شب و روز در وطن
 از چشم زخم حادثه ایمن بود مدام

تأبست که کوهری بود از کان تربیت
 بگریه به پین به حجت و برهان تربیت
 در ملک از میامین دوران تربیت
 از برج فضل اختر تابان تربیت
 که با عمل کنیم به فرمان تربیت
 از انتشار حکمت و عرفان تربیت
 در خانه دبیر سخندان تربیت
 که ز همتش پاشیده بنیان تربیت
 سعیت در تشدید ارکان تربیت
 کار و زراوست سلسله چنان تربیت

قطعه

حضرت ممتحن زراوده طبع
 شعر لغوی ز روی مهر و صفا
 تحفه از نقایس سخنش
 خوش پیامی بر غنم پیکانه
 چون سلیمان که مرغ خوش خبری
 نغمه دلکشی ز انفاسش

غزلی پیش با فرستاده
 نزد اهل وافرستاده
 از طریق صفا فرستاده
 در بر آشنایان فرستاده
 سوی شهر سبافرستاده
 چون نسیم صافرستاده

از سر پرده تیریکه خود
راست گفتی ز درج افکارش
صاف بیدرد از خم نظمش
طبع او خوانچه است پر نعمت
شادم از التفات او که مرا
در جوابش بدیع ای منقطع

دستری دلیر با فرستاده
کوهری پر بهافرستاده
جسده جانقرا فرستاده
روح را زان غدا فرستاده
صیقلی عنبر دافرستاده
باد عا و ثنا فرستاده

قطعه

شب ماهتاب لطیف خوشی
بهار طرب آور حسرت می
زهر نعمت آماد شب چهره
دلت و تار و خواننده خوشنوا
رفیق دوسه احمد محمد سدان
نبا شد بر مردمان لیسب
اگر این سعادت نصیبم شود
تو کرم کن گرامین چنین عشرتی

بهر مهربان و سبزه خوشی
نسیم روان پرورد گلشنی
کباب لذیذ و می بینش
نگاری حریف و ندیم کسی
بعثت شسته بوضع خوشی
ازین خوشتر در جهان را می
نذارم دگر از حسد خواهشی
بفهم حسد چون بز آن خوشی

در تاریخ فوت مرحوم پدر خود فرماید

سال مغفور و روز پنجشنبه

بد ماه جمادیک ز شهر

۱۳۲۶

سکشن
بمعنی خوب
است
و
راش
عیش و
رحمت



پدرم نصرت الوری را در
 و آنکه اندر مکارم حلاق
 گفت لبیک داعی حق را
 رست از بند این تن خاکی
 شد روان سوی روضه رضوان
 روز روشن ز فوت او بر من
 طاق شد طاقم ازین حسرت
 از غم این مصیبت عظمی
 خواست تاریخ سال فوتش را
 ناگهان با تفتی ز عالم غیب

آنکه چون آفتاب بد مشهور
 بود ممت از همچو آیه نور
 رفت اندر جوار رب غفور
 رخت بر بست ازین سر افروز
 گشت با اولیای حق محشور
 گشت تاریک چو شب و بخور
 جفت بارنج شد دل ربخور
 رفت از خاطر م خیال سرور
 خامه ام بر ورق کند مسطور
 گفت تاریخ فوت او مغفور
 ۱۳۲۶

در تاریخ فوت مرحومه والده خود فرماید

در سیدوسی و یکت پس از الف
 افسوس که مادر عزیزم
 فرخنده زنی که در نجابت
 خورشید ندید سایه اش را
 بدو نمود این جهازا
 بر تافت رخ از جهان فانی

در شام ششم ز ماه شعبان
 آن مهر سپهر مهر و احسان
 بد مایه فخر نیک مردان
 از اول عمر تا پایان
 شد ره سپهرشت رضوان
 بشتافت پی لقای یزدان

زین عکده کرد مرغ روشش
یک مرتبه رشته تعلق
از داغ مصیبتش دل من
شد چاک مر از فرقت او
تاریخ سینه وفات او را
فرمود بوی سروش رحمت

پرواز بوی عالم جان
بگست ازین سرای ویران
بر آتش غصه کشت بریان
پیراهن صبر تا بد امان
میخواست کند بدیع عنوان
تاریخ وفات او است غفران

۱۳۳۱

عند

شد از عرق شب و شینه روی جانان تر
چنان ز زلف و رخت شد خجل کل و سنبل
بسان ابل ریا دعوی تقدیس خشک
ز رطب و یابس کیتی مرا چه خط که مرا
چگونه خاک کنم بر سر از عمت که شده است
عجب نباشد اگر پای تو سنش لغزد
کند شتی و نتوانست به بینم سیر
دلیل این که توئی قاتل من مسکین
مرا که آب گذشته است در جهان از سر
بدیع راست مسلم سخن که از شعرا

چو برک کل که شود صبح دم ز باران تر
که گشت از عرق شرمشان کاستان تر
نمی کنم که ز عشقت مراست دامن تر
ز غصه کام بود خشک و چشم گریان تر
ز اشک دیده من ساحت بیابان تر
که شد ز خون شهیدانش صحن میدان تر
ز بیکه بود مرا از سر شک مرکان تر
بیمن پس است که از خون ترا است چکان تر
چه کنم اگر شودم آستین و دامان تر
نگه است کسی شعر را بدینسان تر

آنکه مهرش بسویدای دلم جا دارد	تا یکی با من پیدل سر غوغا دارد
مرد را اگر بد می زنده کند نیست عجب	آنکه در لعل لب اعجاز میجا دارد
قرص خورشید بود زرد بسنگام طلوع	کویا خجلت از آن طلعت زیبا دارد
با چنین خلق خوش و خلق کجونی که ترا است	گر بجهت تو کسی دل بدهد جا دارد
هر روز که لای بدت آمده است	کز لب لعل تو یک بوسه تمنا دارد
چشم گریان مرا هر که شب بجز بید	گفت این چشمه مکر راه بدریا دارد
و غمش سوختم و نیست غمش وین عجب	شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد

کی کند گوشه چشمت ز تفقه بدیع
آنکه هر گوشه دو صد عاشق شیدا دارد

ای که مانست تو در کل قبایل بنود	آدمی نیست که بر حسن تو مایل بنود
تو پر یزاده ندانم مکی یا قسری	کادمی زاده بدین خنلق و شمایل بنود
گر چه در ناز کی شانه کل حرفی نیست	لیک چون قد لطیف متمایل بنود
آه من سرد و رخم زرد و دلم پر درد است	بیش ازین عشق تو محتاج دلایل بنود

هر که از عشق مذهب نشود همچو بدیع
لایق صحبت ارباب فضایل بنود

عشق ناز نیشی ز د آتشی بجان من	کز حرارت آن سوخت مغراستخوان من
هر کجا بیتی بیند دل شود گرفتارش	این دل بلا دیده شد بلا سی جان من

خواستیم بوی گویم شرح اشتیاق خود
 بسجده نمی پرسد کیست این که همچون سنگ
 بسجده گشته کا بیده از فراق جانگوش
 در ارا دتم شکی گز ترا بود جانا
 در دل چو سنگ او هیچ اثر نخواهد کرد
 جان آمده بر لب یکدی می تا تل کن

چون بدیش از مهر مهرش زبان من
 تا سحر شد هر شب سر بر استخوان من
 گشته چون پر کا بهی جسم ناتوان من
 کن بر آنچه میخوای بهر امتحان من
 گر رسید باوج چرخ ناله و فغان من
 تا رسید بیالینم یار و لستان من

چون خضر بدیعا من عمر جاودان بلم
 کر شود تیرین من ماه مهر بان من

ای که در بر صنی دکلش و زیبا داری
 ساده اندر بغل و باد بهمینا داری
 جای دارد که برویم بر مژه خاک رخت
 کلشن خنی و از زلف و قد و چشم خمار
 این عرق نیست که از تاب می اندرخ تو است
 این بدن نیست بدین نازکی و شفافیت
 با تو سپر خج زدن شخص صنی من
 سالها شد که بود ای غمت می سوزم
 ای که از زلف نازک و رخ خوبان کنی

عیش کن عیش که اسباب مهیا داری
 دیگر از بخت ندانم چه منت داری
 ای که بر مرد مکت دیده من جا داری
 سبیل و شاخ گل و نرگس شهاد داری
 ژاله است آن که تو بر لاله حمرا داری
 روح محض است که در جانی خارا داری
 کی تواند که تو باز و سی تو انا داری
 روزی از لطف نختی که چه سواد داری
 نتوان گفت که تو دیده بهینا داری

باد در جام و فلک رام و دلارام بکام
دیگر از بخت بدیعا چه متن داری

<p>ماهی که طعمش روی لطفش بکل زده آتش بخیز من کل و بسمل فکند است چون مشتیان بسندن و پاریس شوخ من من ترک فارسی نشنیدم که زلف او از شیوه حمیدن و طهر ز نگاه او معمار حسن بین که ز لعل لبان او نور از رخ منور او می کشد تنق</p>	<p>برپای دل ز طهره و لب بند غل زده آن سه دیباغ حسن که بریقه کل زده بریقه کل نهاده به کردن فکل زده راه دل قبال چین و منفل زده پیدا بود که یکد و سپیدانه کل زده بر چشمه حیات زیات قوت پل زده کوئی بچهره تربت ختم رسل زده</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر کس نهفت راز عم عشق چون بدیع
زیر کلیم از ره غفلت و اهل زده

در کجوش شوخی

<p>ز شوخی بر پیرایه شوخیار ز شوخی بسی دوست دشمن شود ز شوخی شود مهر کرم تو سرد ضرر بای شوخی بود و بشمار از انجبات مزادع</p>	<p>که شوخی کند مرد را بوقار که شوخی بای محبت بود چهره گهی کرد شوخی کرد بنو کشم اکنون کی از هنر ار فازد بیهام ما شدت محصد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ترجمه آن را بفارسی نموده ماید

شاه پستی سپید در شاهوار
آنچه خوابی بدرو روی بکار
لَمَّا دَوَّ النَّحْضَرُ أَوَّ وَالْوَجْهَ الْحَسَنُ

کشته در تازی ادیبی بخت بدین
کامی برادر زندگانی مرزعه است
ثَلَاثَةٌ بَذَّ هَبْنِ عَزَّ قَلْبُ الْحَزَنَ

ترجمه آن را بفارسی نموده ماید

سبزه و آب و صورت خوشگل
اذا فیل اوت السیف خیر من العنا

غصه را میرد سپهر از دل
اَلَمْ نَدْرَاَنَّ السَّيْفَ يَنْفُصُ قَدْرَهُ

ترجمه آن را بفارسی نموده ماید

اگر بگویند که شمشیر به از چوب بود

می ندانی که شود کاسته قدر شمشیر

تاریخ کتاب مستطاب است
کنجینه لولو خوشاب است

دستش که اعطاء با حباب اخلا

چون غیث میرفت

کنجینه پر کوهر و پر لولو لا لا

از بسکه میفت

برداشت سیه و از پی تاریخ نکفت

این نسخه بدیعت

در عهد شهنشاه جهان احمد والا

کش سده رفیعت

از طبع حسن نام و حسن خلق ادیبی

کش طبع سرعیت

بنوشت چو این نسخه که محمود جهان است

دانش که وضعیت

خوان

حسن خلق
سمه



در روز جشن تاج گذاری اعلی حضرت اقدس احمد شاه قاجار فرموده اند

روز شادی است بیاتاقی می نوشیم	دل زغم پاک بشوئیم و بشادی کوئیم
باید امروز بر جامه عشرت پوشیم	سر زده بار باب ریا بفروشیم

وجه آن هر چه شود صرف می و سوده کنیم	سازو بر کی پی عیش و طرب آماده کنیم
-------------------------------------	------------------------------------

روز شادی و نشاط است هنگام است	روز تیوج شه ملک فریدون و جم است
یکدم از عیش میاسای که دم منقش است	انچه عیش و طرب امروز کنی بیش و کم است

زانکه دارای جوان سر و اسکندر فر	در چنین روز نند تاج کیانی بر سر
---------------------------------	---------------------------------

ماش میا لد از این جشن همایون ایران	ملکت عرق سعادت ز کران تا بکران
خلق ایران همه از مردوزن و پیر و جوان	چون کل سوری از این سور و مسرت خندان

لب پرا ز خنده رشادی همه یاران و طن	مینت گریان و دل افکار کسی جز دشمن
------------------------------------	-----------------------------------

شب خفیت شد و اندر پیش صبح امید	کو کب دولت ما از افق بخت رسید
برخ ملت ما چرخ مقبس خندید	ملک را دوره شو شجاعتی و اقبال رسید



ای جوانان وطن عشرت و شادی بکنید	عیش بر زغم خودان و اعادی بکنید
---------------------------------	--------------------------------

جشن تیوج شهنشاه غیور است امروز	سوسم عشرت و هنگام سرور است امروز
--------------------------------	----------------------------------

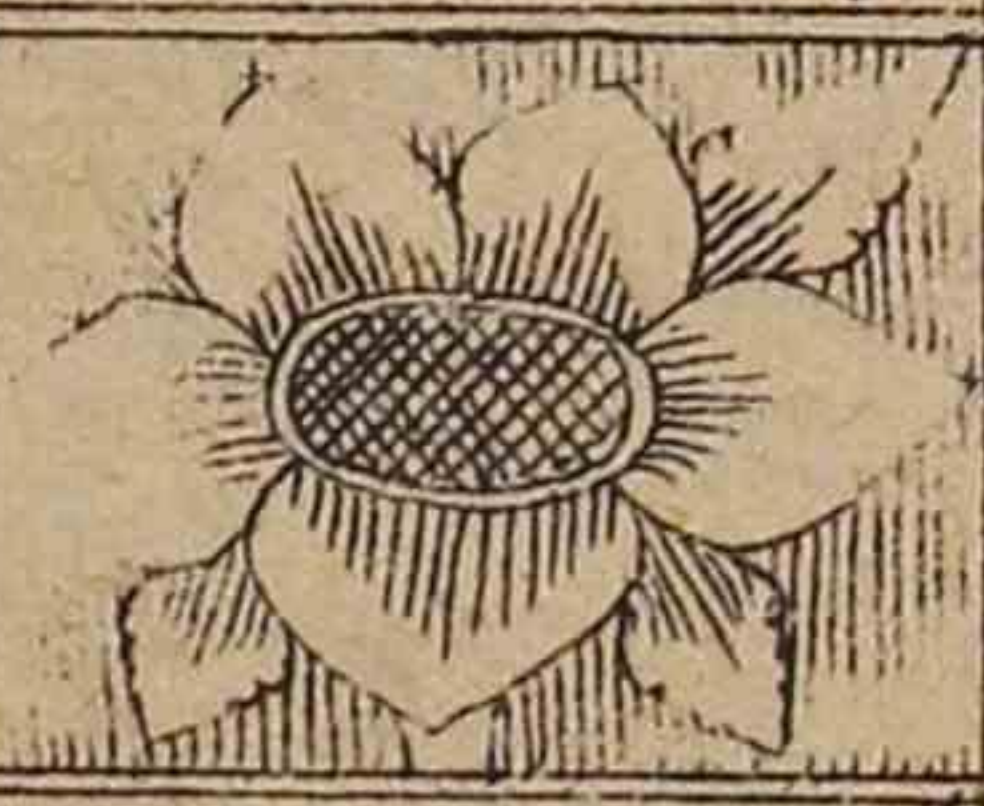
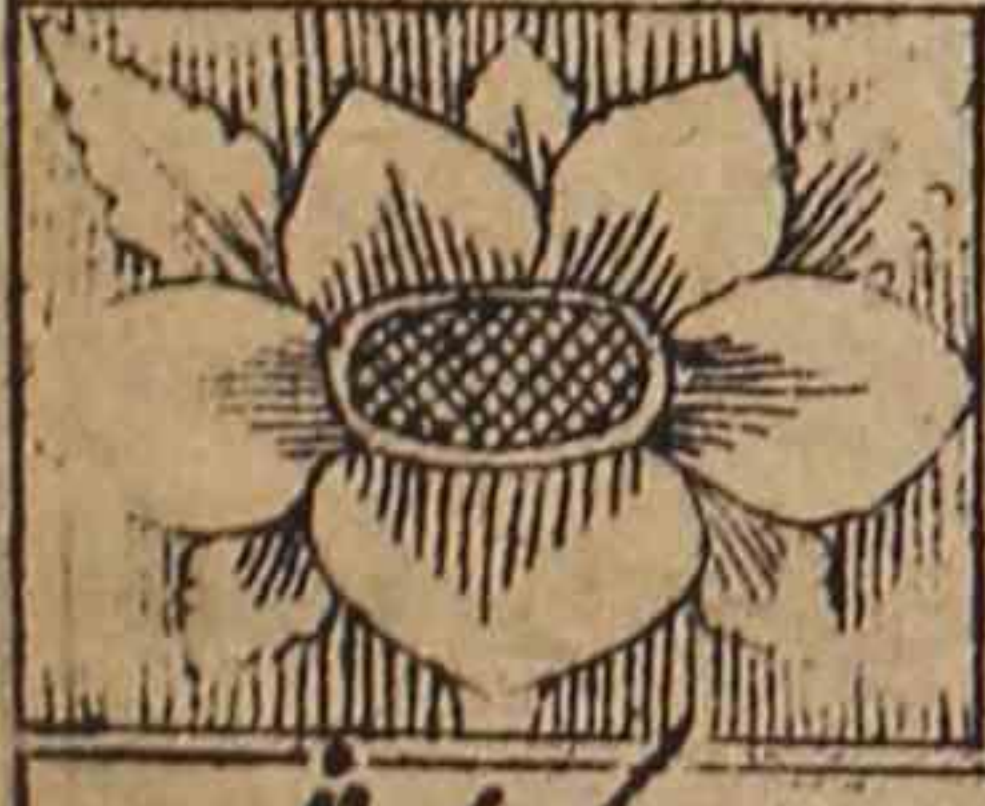
در دیوار پراز وجد و جور است امروز  موسم عشرت و هنگام ضرورت امروز

که با قبال شه فرخ فرخنده خصال
رو نموده بوطن دولت و مین و قبال



بانگ شادی رود امروزمایه تمامه  که با عزاز و شرف خرد و خورشید کلاه
وارث تحت جم و اسیر کی احمد شاه  همچو خورشید که در بیت شرف یاب راه

تکیه بر سندیانی عجم خواهد زد 
بر سر اکلیل شهنشاهی جم خواهد زد 

شاه محبوب جوان ماه سپرد دولت  آنکه کرده برضا منتجب اورا ملت
پرورش یافته در دامن مشروطیت  کشته خرم بو جوش زمین حریت

هر که در مملکت امروز وطن خواه بود 
باید از صدق بخواه چنین شاه بود 

ملک ایران چو عروس است و ملک و اما  از دل و جان همه گویند مبارکبادش
باد پیوسته دلش منعم و خاطر شادش  مملکت باد چو فروس ز عدل آبادش

دشمن مملکتش را از حسد انفرین باد 
این دعا از من و از خیل ملک آمین باد 

ای شهنشاه جوان بخت که بر تخت کیان  زده تکیه بصد کوبه و حشمت و شان
قدر این مملکت و ملت ازاده بدان  یاد کار راست ز بخیر و دار ایران

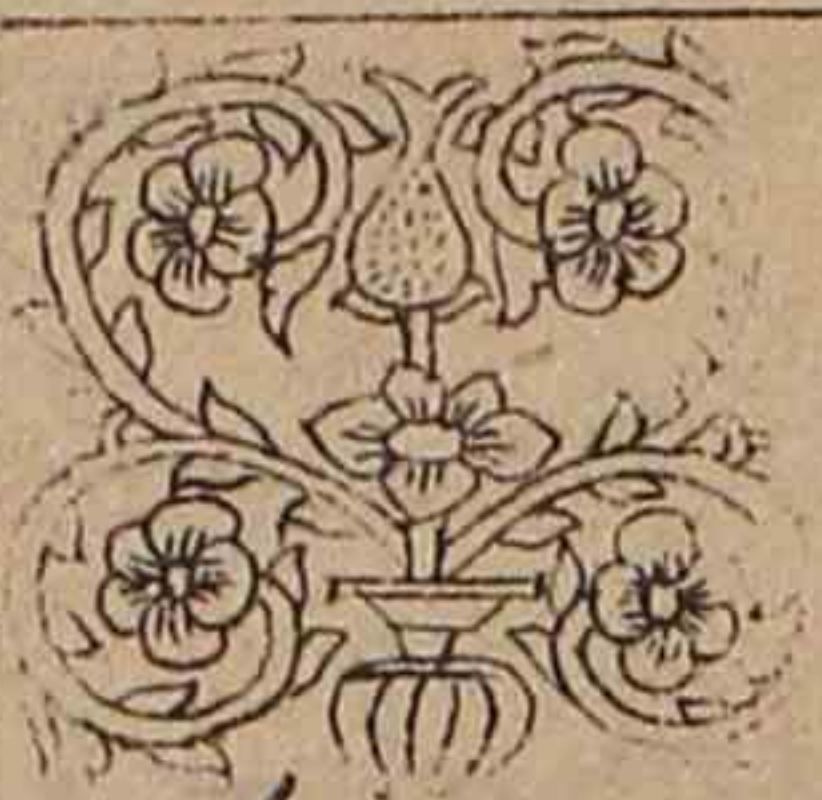
حرف دال در غزل

هر که اندر بر نگاری چون تو سیم اندام دارد	هم سیری ز اندیشه فارغ هم دلی آرام دارد
درختین منزل عشق از کفم شد عقل و دانش	این چنین آغاز بودش تا چه در انجام دارد
جوی خون از دیده میباید روان سازد به حسرت	هر که در دل عشق سر دی خوش تو سیم اندام دارد
گرندار چشم شوخت قصد صید مرغ دل را	پس چرا از خال لب دانه ز کیسو دام دارد
فی من تنها سپردم دل عشق آن پر سیاه رخ	بر سر هر کام چون من عاشقی ناکام دارد
از چه ز ابروی کجش شمشیر بر کف راست گیرد	کز ترک چشم مستش قصد قتل عام دارد
راحت رو حست یاران را ح ریحانی داندم	کز دبان و دیده ساقی پسته و بادام دارد
فصل نور و راست و از گل عشرت اندوز است	چشم عداست اندرین دم آنکه بر کف جام دارد
باغ از لاله محنت راغ از ژاله مرصع	بیخرد آنکس که ایندم محنت ایام دارد
تا را کردم ز نام و نکت ای ساقی باقی	در ده از آن آب آتش کون صهبای نام دارد
تلخی می نیست عیب وی که سبت الحق مر	حبذا تلخی که مارا جمله شیرین کام دارد
مقصدم زین می می تو حید می باشد که وحدت	سهر خوش و سهر مست از این می صبح و شام دارد
حضرت سید علی آن محور قطب طریقت	آنکه دل آرامی را می سپرد بر تمام دارد

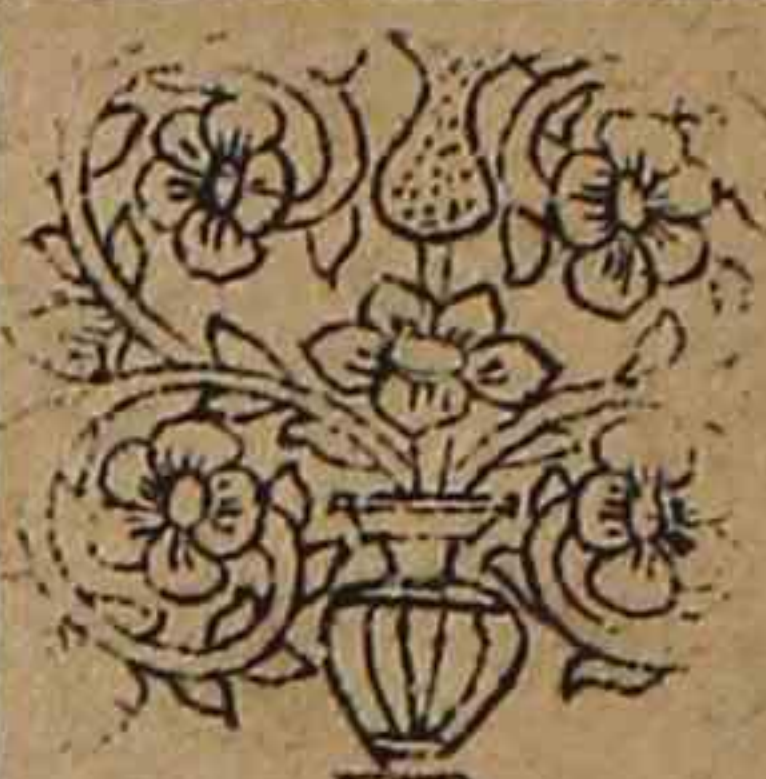
من کجا و اندیشه مدحت که سیه تا پا مد سیه

طبع ناپخته نگر کاندیشهای خام دارد

در شکوه از آسمان و لغت حضرت امیر مومنان



بوتشد منتقل این خاک ز کا و س و قباد
سعی کن تا ندهندش ز خیانت بر باد



مملکت راز عدالت همه آباد بکن
دل عذیده مار راز کرم شد بکن

تا توانی همه معدلت و داد بکن
صف را ز فشار ستم آزاد بکن

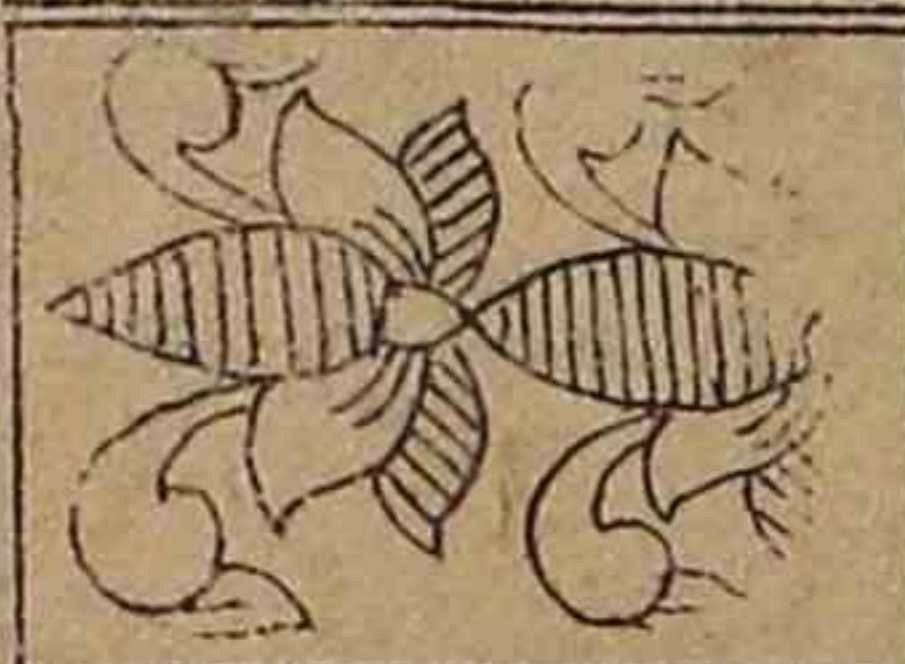


که شه عادل محبوب رعیت باشد
محترم در نظر عامه ملت باشد

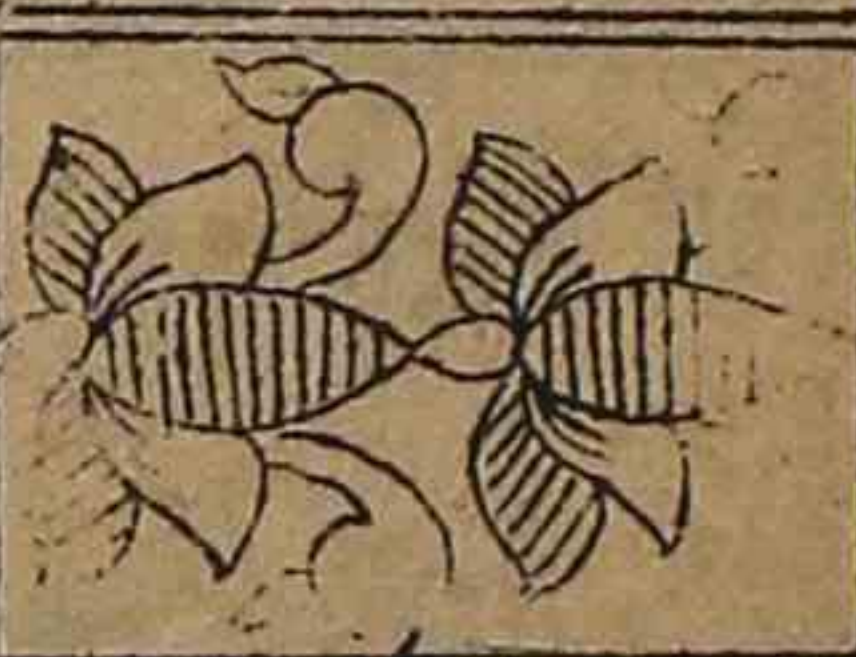


حفظ فرزند بود واجب از اسلیب و کتد
به خدائی که بر افراشته این کاخ بلند

پادشه بچو پدر هست و رعیت فرزند
انچه بر خود نپسندای رعیت پسند

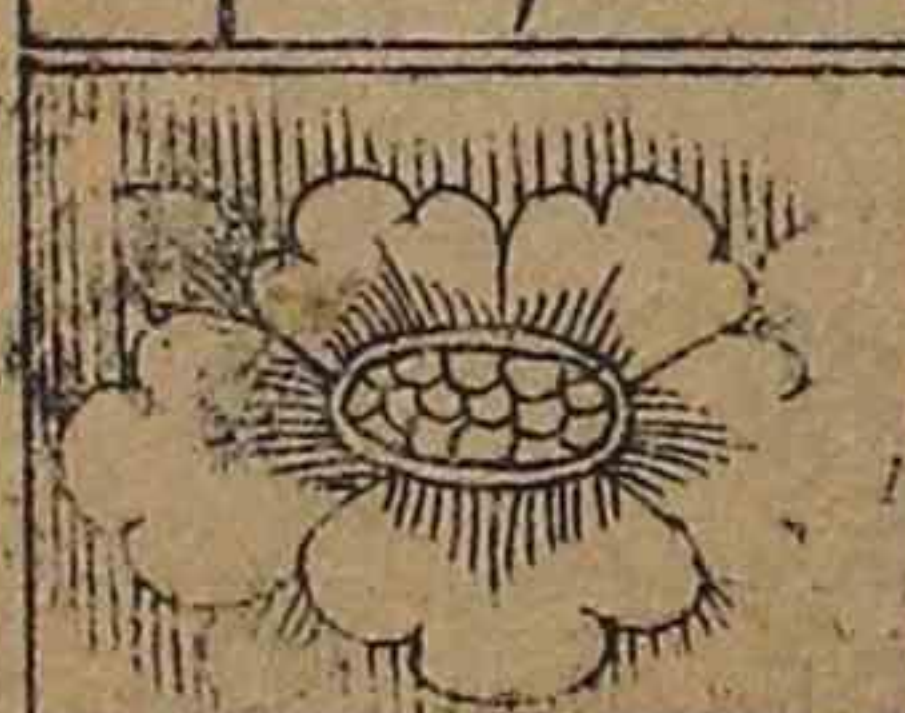


که رعیت ز شه خویش رعایت یابد
همی که جانب عصیان و قتل نشناهد

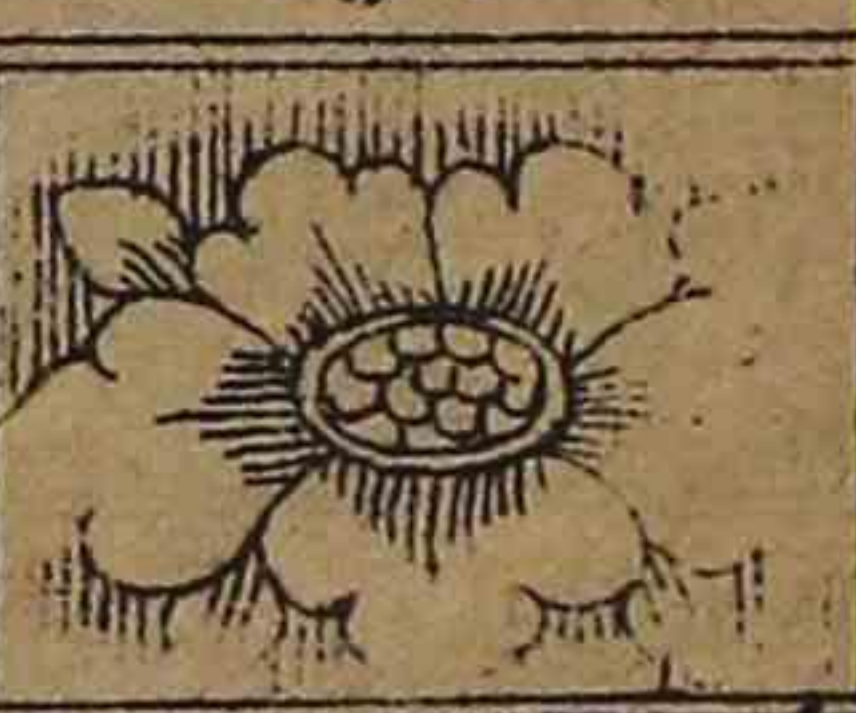


کادم جا اهل نادان نبود لایق کار
باشش بزار از این مردم مردم ازار

کارها را بکف مردم و انا بسیار
ستبدین را در هیچ وظیفه مکار



ستبد دشمن ملک است و خیانت پیشه
تا توانی بکن از دشمن ملک اندیشه



که نمایند بکار وطن ما احسان
خاصه آن دشمن بدکیش که از نیت شمال

مملکت را دو عدو هست خبیث و محال
کرده دین و شرف و دولت ما را بامال

بسته بر دولت ما راه ترقی و سنجاح

بر سر ملت ما تاخته با خیل سلاح

سرزمینی که بد آرا که نوز و طوس
رو س چشم طمع انداخته بران افوس
بگر امر وز که از شومی بخت منجوس
انچه بر ما کند از ظلم و ستم دولت روس

ای چکه لشکر خون خواره چنگیز نکرد
بلکه ضحاک چنین ظلم و ستم نیز نکرد

دشمنان دگر می هت شها ایرانرا
هیچکه در بر خود راه مده ایش ترا
فرقه مرستجینند بدانید آین را
دور کن از وطن این فرقه بیو جدا ترا

زانکه اینطایفه مکروب فساد
بر چنان زمره معند ز حد العنت باد

تا جهان است تو شاهنشاه ایران باشی
خرم و تاز بهی چون کلستان باشی
بر سر اهل وطن سایه یزدان باشی
با دل بنیم و شاد و لب خندان باشی

دشمن مملکت و دولت تو باد هلاک
با د ملکت ز وجود سپه خارجه پاک

در وصف بهار فرماید

دی رفت و بهار خرم آمد
آمد شه نو بهار و از کل
ان فیض سحاب بهمن و دی
از نایبه های نو دمیده
باغت و احترام و سود
آذر پیش سپاه حب
شد پر ز کل و کیاه فقه
شد طیه بوستان مجد

سود
بهرارفت

فقه
صحر

نایبه
از زمین سریده

تشنه شد ز آتشین گل می نوشش و بعیش کوشش امروز هر کس نکند در این زمان عیش امروز که روزگار عیش است می خور که علاج در فاسد یاری بطلب که بر گل و سرو تا باده و ساد است نباشد	گلزار و در آن هنر موب در بند و رع مشو مقتید از منم و خرد بود مجرود غافل مشو از می مورد ممکن نشود مگر به این صد طعنه زند ز قامت و خد از عیش نمیرسی مقصد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر صاحب ذوق و اهل حالی
اند ز بدیع را مکن رد

در باره مذاق مردم حسب حال و وطن ملایم

یکی کفر و یکی ایمان پسندد یکی گاه از صفت خویشید جوید یکی مزد عبادت را چو را بد یکی چون عارف سالک بمبت یکی در سکند درویشی دراید که از وحدت که از کثرت لاف	یکی نور و یکی سیر پسندد یکی چون بزرگواران پسندد وصال حوری و علما پسندد بقا و قربت یزدان پسندد طریق مذهب عرفان پسندد کلام یاوه و هدایان پسندد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



یکی با سبزه و دستار چون تیغ
 بهائی از پی اضلال جهال
 یکی در لجه بحیر زوایل
 یکی چون یوسف اندر راه صمت
 یکی همچون زحینای نظر باز
 یکی عیب خلایق را کند فاش
 یکی بهر دومان از نیت و دون
 یکت از جهل مرکب نکته گیری
 علیل مستمند از روی حاجت
 میان جنب و بلبل فرق باشد
 جمل در پار کین منزل گیریند
 بقدر مهت خود هر که بینی
 امیر است مهت سلطنت را
 وزارت را وزیر دولت ما
 رعیت را بهر جا عامل سوء
 برای نفع خود دارد غم شهر
 وطن را مستبد از خست طینت

فریب مردم نادان پسندد
 طریق معوج شیطان پسندد
 چو مای خوشتر اعتیان پسندد
 برای خوشتر زندان پسندد
 هوای یوسف کفان پسندد
 عیوب خوشتر پنهان پسندد
 بگردن منت و دمان پسندد
 همی بر حرکت لقمان پسندد
 برای درد خود در مان پسندد
 که این ویرانه انستان پسندد
 ولی بلبل گل و ریگان پسندد
 متاعی را ازین دکان پسندد
 برای منصب و عنوان پسندد
 پی تحسین آب و دمان پسندد
 برای غسل بی پامان پسندد
 همی تهیت باین دمان پسندد
 میان آتش سوزان پسندد

خواهین شایر مملکت را	برای غارت بمیان پسندد
ز بهر خود سری سردار کشور	وطن را بمیرد و میان پسندد
بی اطلاق نقد ملک تاجر	متاع نمید و المان پسندد
نمیرد دولت همسایه ما را	چو سبده تابع فرمان پسندد
چرا این خائن الملک بداندیش	همیشه ذلت ایران پسندد
همیشه دولت ما را از تنه میقت	دو چار غصبت و خذلان پسندد
ز به خواهی سر اسر ملک ما را	خراب و بایر و ویران پسندد
سوید بیای خیر اندیش محبت	بایران از دل و از جان پسندد
ولی بلژیکی بد نفس خائن	زوال و دولت ایران پسندد
یکمی انسان بود در شکل و صورت	ولیکن سیرت حیوان پسندد
میان خلق نکس باشد آنکس	که خوی و خصلت انسان پسندد
برای راحت و آسایش غیر	بخود هی رحمت و حرمان پسندد
ز آدم باشد آن که زبانه فضل	وجود خویش را عریان پسندد
ز کافر بدتر است آن نامسلان	که کذب و نیت و بهتان پسندد
مسلمان حقیقی باشد آنکس	که صدق بود و مسلمان پسندد
برکاری نباید شخص مسلم	رضای ایزد و متان پسندد
بود مرد مصاف و بهر آنکس	که هر مشکل به خود آسان پسندد

بدیع از کار خوب و زشت عالم
پسند و آنچه را وجدان پسند

در باره حب وطن فرماید

از سر ملک و وطن دفع بلا باید کرد
هر چه زین پیش نکردیم ز فرض و واجب
عهد کردیم که در حفظ وطن جهد کنیم
چرخ اگر سوی وطن تیر بلا اندازد
بچهو ابطال جان مال و سرو جان عزیز
اگر کریبان وطن را نکند خشم رست
سخت بیمار بود مملکت با امروز
کشته چاره وطن از تنم خشم غب
هر که در محو و قای وطن و دولت ما
هر که با ما نکند دوستی و مهر و وفا
با چنین ضعف بود حفظ افتادت دشوار
سعی باید نمائیم بقدر امکان
خدمت از روی غرض خوش نبود بهر وطن
پیروی از هوس حب وطن ممکن نیست

فرض بر ما بود این فرض ادا باید کرد
گرچه قوتش نگذشته است قضا باید کرد
بر سر عهد خود امروز وفا باید کرد
خوشتن را سپر تیر بلا باید کرد
در ره حفظ وطن هر سه فدا باید کرد
چاک پیر این عمرش چو قبا باید کرد
در داورا همیشه حال دوا باید کرد
چاره خشم بد اندیشش دغا باید کرد
کوشد او را به جهان محو و فنا باید کرد
دشمنش دشمنی و جور و جفا باید کرد
از پی بطریق کسب قوا باید کرد
از پس سعی توکل چندا باید کرد
بوطن خدمت بیروی و ریا باید کرد
در ره حب وطن ترک هوا باید کرد

حیات و شرف
بمنظر طریقت

۱
خوش
پیغمبر

گفته پیغمبر محب وطن زایان است
گفته شاه شمس دامن بود به از عار
باید آماده کنی قوت کافی آن گاه
بهر صلاح وطن چون و چه لازمست
ما به حفظ وطن و مذهب خود مستولیم
هر که در حق وطن شر بگوید چو بدیع

گوش بر گفته و خوش حسد باید کرد
گوش بر گفته شاه شمس باید کرد
با همه اهل جهان صلح و صفا باید کرد
دفع هر مفید چون و چه باید کرد
حذر از پریشانی دیوان خراباید کرد
روز و شب در حق آن شخص دعا باید کرد

در باره القاب مناصب فرماید

شکر خدا و ایران از بهت بزرگان
از بهت رجال کافی شدند امروز
سر بنک و میر تومان سر قیب و میر نوایان
القاب مملکت را گروهی بهم چسبند
از القابات دولت صاحب لقب شدند
غیر از مناصب پوچ چیز و کرد بی سنی
اندر میان کس بی لقب نمانده
خسب و سپه نخواهیم علم و هنر نخواهیم
از کثرت مناصب مافیای زکشتیم
سر و کنند مردم در بحر این مناصب

منصب شده فراوان القاب بی شمار
سلطان و نایب فوج طفال شیر خواره
داریم افتد ما کانداز فلک ستاره
بر جی بلند کرد و مانند یک مناره
مردان است غرض شخاص هیچکاره
در عرض و طول ایران تا میکنی نظاره
از پارس گرفته تا رند باده خواره
کایران ازین مناصب خوش میشود اداره
از عکس پیاده و در شکر سواره
کونی مناصب با بحریت بی کناره

<p>این مملکت و آن تنبیل الضداره الفاظ نامناسب کردیم استعاره کآن را لقب نکردند کاسبیته وزاره پیران سالخورده اطفال گاهواره و افکنده از ره کین بر جان مکراره کز بر دفع دشمن جویند راه چاره همه خامه شد شکسته هم نامه کشت پاره کز بر شخص عاقل کافی بود اشاره</p>	<p>این یک جنگ حضرت آن یک دنگ خان رسوای عام شتیم از بکه بهر القاب اندر کتاب قاموس عربی ذکر نموده زین کار کودکانه برعتل مانجند در مملکت اجانب رو کرده از دو جانب این صاحبان القاب امرور در کجایند از بس ازین مقوله گفتار با نوشتیم ملت اگر رشید است کافی است آنچه گفتیم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پند بدیع هر چند چون منیج امنین است
آما دل بزرگان باشد ز سنگ خاره

در باره لیک فرماید

<p>ای جانور متبجح ابر هر لحظه زنی به جانم آزر نیش تو بر بود ز شتر مانند شراره های خگر کاسپند جدد ز روی مجمر هر لحظه سوز از زخم منکر</p>	<p>ای لیک خبیث خورد خون خور عقرب نه و چو عقرب آتش فضادنه و لیک صوره تندی و جنده و پیران نشیم زنی و جی بدین از نیش زنی به جسم ریشم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از بسکه پیایم زنی بنیش	شدریش تنم ز پایی تشر
از ضرب بنیش تو چو کردون	شد صفحہ جسم من محبت در
شب تا ببحر منیر و م خواب	از صدمه نیست ای ستمگر
چون مار گزیده میخو ر م تاب	از دست تو در میان بتر
با بودن تو دو واج خار است	زیر تن من خسار بدتر
از بسکه حجامتم نمود س	خون در بدنم نمانده دیگر
از بسکه تو خون من مکیدی	همچون زالو شدی تناور
گوئی که شده است در شب در	رویت ز خون من میقتدر
هر شب دهم از نیت و هیچ	با کت نبود ز روز محشر
درویش و غنی و پیر و برنا	از دست تو عاجزند و مضطر
فی رحم کنی تو بر ما کین	فی شرم کنی تو از توانگر
ای کاش نشدی تو پیدا	در فصل بهار و و در احر
گشته ز شامت وجودت	مانند خندان بهار منکر
از رخ تو شد سیه چشم	فصل گل سرخ و بنره تر
القصه ریش تو در این فصل	شد صفوت عیش من بکدر

نفرین بادت سجان پایلی
از ایزد حسن الق و همیر



حرف راء

فغان از کردش چرخ ستمگر
 ز عتابش چو کشتان باشد مهاب
 ز گیوانش دو چشم نام پر از آب
 ز کین تو ز می همیشراش همیشه
 ز مضراب غم ناهید او دل
 ز جور تشنه او گردیده دالم
 نهال فضل از لبت دید بار
 نهد در کردن فتنه زانه افشار
 بدانیان رساند رنج نجید
 اگر کنجی برنج آرد حسد دهند
 شب آستین بود تابشگری رو
 ز قدرش هر کجا دانش پرواست
 ز کینش هر کجا آزاده بست
 مشو غره بمرش ای خردمند
 نشاید کرد بروی اعتماس
 تو سل جو بشاهی کز ره لطف

که چون شب کرده روزم را گذر
 ز خورشیدش بدامان ریزم اختر
 ز بر جیش بجان دارم من آذر
 ز خون دیده دالم نام بود تر
 چو تار بر بط افغان می کند سر
 نشان تیر محنت قلب مضطرب
 درخت جگر عزت دهد بر
 گذارد بر سر دیوانه افسر
 بنادان سپارد کنج پیر
 رساند بروی آسیبی ز اژدر
 چه نکبت زاید از بصر سوز
 لبش از غصه خشک و دیده اش تر
 بهشت غم بود نالان و مضطرب
 که مهرش هست با کینش برابر
 که هر ساعت نماید رنگ دیگر
 نجات بخشد از هر سوء و هر شر

کیوان
 زحل
 جیسی
 مشتری
 بهرام
 مزنج
 ناهید
 زهره
 تیر
 عطارد



در نصیحت سر مایه

بدندان آهن و فولاد سوزن	بمهرگان رنگ از آهن رزون
بروی آب جاری لغتش کردن	میان خرمن تشن غنودن
بدون اسلحه اندر نیستان	شکار از چنگ شیر نر بودن
ببکر کوه و تدبیر ناقص	ز کار مملکت عتده کشودن
ز غفلت از گروه مستبدین	تمنای وطنخواهی نمودن
نمودن ضرب واحد را بواحد	بمقدار عدد آنکه فرودن
بود صد بار سنانتر که چون عجب	مطیع دولت بیگانه بودن

ز نامورین بدخواه اجانب
کلام زور حرف بد شنودن

ایچرخ فلک خدایا که	جورت بمن خراب تا که
در هر دو مناد رنگ تا چند	در جور و غنایا تا که
بر من خطایا تم کنی چند	این کرده ناصواب تا که
از تشن ظلم جانگدازت	مرغ دل من کباب تا که
بی مهریت از حساب بگذشت	این کیسه سحاب تا که
ای کلک قضا بطالع من	نقشه که ز منی بر آب تا که
ای طالع سرکش رمیده	از حجت من حساب تا که

ای شاہد سجت روی بنما

از پیمو منی حجاب تا کے

بیدار بشو نہ وقت خوابت

ایطالع خفته خواب تا کے

کن شکر بدیع و بایش خوشنود

با چرخ فلک عتاب تا کے

کیشب اگر از لعل لببت کام ستانم

خواہم کہ شبی در برم آئی و صلیت

بر جم بکنم ناز گر از چون تو نگاری

عاشق نیم ار در عوض کبیر مویت

چون خضر نبی زندہ جاوید با نم

چون شہد بیا شامم اگر ز ہر ہلا ہل

در بھر تو جان دادم و از بہر وصال

و اد دل خود از غم آتیا م ستانم

تا صبح بکام دل خود کام ستانم

در بزگم عیش و طرب جام ستانم

شہر حلب و مملکت شام ستانم

یکبوسہ اگر زان لب گلفام ستانم

از دست نگارین دل آرام ستانم

جان سپرد ہم کر بنود و ام ستانم

تایستہ بود گر بچنین لطمہ لعل

من حاج رخ قانی و خستام ستانم

این ہمہ تند بر ہمہند ایشہ کامران

راہ روان عشق کو در رہ عشق جان دہند

بکہ ملول شتم از اہل زمانہ کشتہ ام

ہر طر فی کہ میرود آن شہ ملک دلبری

ہست کہ اچہ خستہ از پی کاروان مران

لعل لب تو میدہد در تن رہ روان روان

ہمچو غزال وحشی از صحبت محرمان مان

از پس پیش او نگر خلق چو ہندوان دان



کوه اگر بود غمت چون پرگاه میکش زخم درون سینم به نشود هیچ رو هر طریقی که جیفه دیده شود بدور آن هر که کند ز ابله میسل صحبت بد آن	لیک بنزد من بود محنت دیگران گریان تان نهی تو مرا همی ای شه دلبران بر آن از ره حرص بگری جمع چو کرکسان کرچه نکو بود و در ابد تر از آن بد آن بدین
که تو بدیع عالمی شیفه جهان شو که تو بلند همتی مرکب ازین جهان جهان	
در تضمین این بیت معروف در چوبسته فرماید	
نصیحت شنوای مراد شیوار شبان تیره دارد روز روشن	چو پستی طبیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نهدار
در باره مشقت (سفر)	
شنیدم جهان دیدگان گفته اند ندیدم تا که از راه هنوز ز بس رنج دیدم مرا شدیقین	که باشد سفر قطعه از سفر بسوی عماره شد هم هر چه که باشد سفر قطعه از سفر
این غزل تازه را هم بدیوان ملحق نمایند	
ز شک اندول ناشاد من کردیده مدغم غم	که با غیب رافت میکنی داریار محرم م

چون در راه
 نرسد از راه

ز احوال شب و روزم چه میری که از شقت سزدگان در فراق چون تو مجنون دلا می	شده عالم پریشان روزگارم گشته بهم به جای اشک از چشمم شود جاری نادم
ز یار همدم باشد شکایت بادل لیکن مکن بر عهد خو بان اعتماد ایدل که میباشد	بر اغیاب رنوا غم زدن از جور همدم میان اینجماعت صاحب پیمان محکم
شتر کر به است کار روزگار از اینست	نصیب رو بهان عیش است دایم و قنیم غم

بدیع خسته دل را زنده جاوید یار
دم مرگ از گذارد بر شمشیر شوخ کلفم و غم

تمام شد کتاب ستطاب بدیع از تالیفات حضرت ستطاب

احمد الفخر آقایی میرزا حسن خان نصره الوزاره ادا م الله غره و توفیق

از بی مطبع نادری صورت طبع پذیرفت تحریراً اول محرم الحرام

۱۳۲۴ هجری نبوی ص





علی مرتضی شاه و لایت
 شهنشاهی که در دیای مجدش
 ز تیغ ذوالفقارش شد بعالم
 ز نوک نیزه جوشن شکافش
 چو بر دله ل تشیند روزیجا
 ز شمشیر کجش شد پشت دین راست
 نمیکویم سخن از وصف تیغش
 برای دفع یا جوج صنالات
 چو نشیند پی و عطا و هدایت
 به شمشیر بیان در طرقة العین
 ز جودش قطره باران را ضب
 ز کاخ او است طاقی طارم چرخ
 به خیل لشکرش ترکی است بهرام
 ملک در حضرتش عبدیت مملوک
 علی شیریت کاند رشام معراج
 علی شاه است کاند حرب مرعب
 علی یک ضررش در روز خندق

که چرخ از روی طوعش هست چاکر
 خور و فلک فلک غوطه چو لنگر
 بلند آوازده اند اکبر
 بود روی فلک دائم مجذر
 بود بحسری فراز باد صرصر
 به در و خندق و صفین و خیبر
 که میترسم بسوزد کلمات و دستر
 بود تیغش به از سید سکندر
 چو خورشید ضعی بر چرخ منبر
 کند ملک معانی را مسخر
 ز رایش لاله شمس منور
 ز خوان او است قرصی مهر خاور
 بکان بمنتش سنگی است کوهر
 فلک در ساحتش کوئی مایور
 گرفت انگشتر از دست پیمبر
 بریده از تن جبریل شمشیر
 ز طاعات دو عالم کشت بهر تر

فلک
 کشتی است

بهجا
 جکت

راضب
 ریزنده

علی مفتاح باب کنج دانش
 علی آمر بود بر امر مصروف
 علی باشد شفیع زشت و زیبا
 علی برج امامت راست خورشید
 قضا حکم و علی اوراست حاکم
 شهنشاه تو در دنیا و عقبی
 تو هستی کاشف غم از مجین
 تویی دست خدا بر گیر دستم
 بخط مهرت از دل سر نهادم
 الا پیوسته تا پارانیت از دل
 محبت باد و شاد و فرحناک

علی مصباح راه شرع انور
 علی ناهی بود از فعل منکر
 علی باشد قسیم حلد و آذر
 علی درج کرامت راست کوهر
 قدر فعل و علی اوراست مصد
 پناه شیعیان هستی سر اسر
 تو هستی شافع امت به محشر
 که افتادم ز پا از کید اختر
 مرا خط امان در ده ز آفر
 کنند اندر بدیج تو سخن سر
 عدویت باد غمکین و مکر

در تعریف بهار و تقنین مدح کبی از صدر کبک

ساقیا یکدوسه ساعتی نایم باز آ
 فی کفانم ندید یکدوسه ساغر ساسیت
 ای بت ساده بط باده پیاور کامر
 ناگزیرم که خورم باده و کیدم ساد

که کنون جلود کند شاه کل در بازار
 از پی دفع حنار من مخمور خم آ
 عالم پیر شده بازه جوان دیکر بار
 آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار

باده و ساد و ضرور است مراد نوروز
 عیش بی باده میسر نشود و کاشن
 زلف خم خم کین و باده بی اور خم خم
 فصل کل ساعت دل ده که چو من مرغ چمن
 کل بر آورد و سر از چاک کرسیان پروان
 دشت از نامیه پوشید ردای طلسم
 مرغ خوشخوان بچمن طفل سبوق خوان باشد
 ابر از شوق کسی گریه کند در صحرای
 بسکه در ساحت کلزار بخت پیچیده
 باغ گردیده پر بخت همه موسیقی
 ملک شاعر کی قافیه سنج است باغ
 باغ کوئی که نمایش که پاریس بود
 شعب بوان شده از فرخضارت گلشن
 چو مهندس بود این ابر که بر عقیقه کل
 اینکه بر شاخ رخ افشرد خسته کلنا بود
 لاله در سبزه شکفته است به انسان که کسی
 سوری سرنخ دمیده است همی بر لکشت

زانگه بی این دوز عشرت نشوم بر خوردار
 باده بی ساد و کوارا بنود و کلزار
 وز پی باده بده بوسه پی بوسه کنار
 کشته در ساحت کلزار عشق کلزار
 نغمه برداشت بصدماز نقاب از رخسار
 ابر در بادیه پاشید لالی شهواره
 گزنی حفظ همی در سس نمایه تکراره
 ملک از ذوق همی خنده زنده در کنار
 نغمه فاخته و صاصل و موسیقی و سار
 راغ گردیده پر از زمزمه موسیقار
 که باشا کند قصه کل را اشعار
 بسکه الوان بدایع کند از خود اظهار
 غوطه شام شد از فرط نصارت کلزار
 بس خط و دایره غنچه کشد بی پرکار
 یاپنی داغ شقایق زده سحر از کلزار
 بر زبر حد بکشد پاره یا قوت نثار
 همچو طوطی که کند رویه بی لا منتقار

تمام است
طیور است

موسیقار
نام مرغی
است

شعب بوان
یکی از جنات
اربعه است

غوطه شام
یکی از جنات
اربعه است

نرکس تازه بگردار یکی سینی سیم
یا که همچون سپری باشد از نقره خام
سرو جو بار با وج فلک افراشته سر
چرخ مینا است زمین چمن از سبزه تر
در چنین روز که آورده سعادت اقبال
در چمن گام بزن کام جو جام بکوش
غم مخور باده بخور دست بزن پای بلوب
همچو طاووس بچم سوی چمن از شادمان
انقدر می بخور امروز که از سیه مستی
وجه از بخت مریت گزیند باکی نیست
لازم آمد که بر رخ بستان امروز
بمه اسباب طرب را کنم آماده بباغ
هی بخوانم غزل وای بنوازم دف و چنگ
باده نوشم تلخ و کهن و شور آکنیند
فارغ از باده و سادانه نشینم فنی
مطرب آهنگ طرب ساز بقانون بدیع
تا ترا برکت و نوا هست بکن سوری راست

۱
مینو
بهشت
۲
گام
فدکم

۳
بوتیار
نام مرغی
است که
معرفت
عقیده خود

که در آن ریخته باشی ستد ری زرعیا
که بر آن میخ طلا کوفته باشی سپهر
یافت تا از برد بهقان بکنار جو بار
رشتک مینواست فضای دمن از سرو چنار
در چنین وقت که برده است نخست ادبار
یکدم از عیش میاسای در ایندم زنهار
عیش کن شاد بزمی وقت غنیمت شمار
غم دل چند خوری بیهوده چون بو بیمار
تا بخت را در گراید دست مکر و می شمار
خرقه خویش بنه رهن بسند و خمار
بابی عثوه گرمی ساده رخی باده کسار
از می و مطرب و معشوقه و چنگ و دف و تار
هی بنوشم می وای بوسه زخم بولب یار
ساده بوسم شکر لب و شیرین کشار
دین و دل بر سر این برد و گذارم ناچار
شور بر رخ مخالف بزن اندر مزمار
بهر عشاق بخوان شور و نوا و آواز



تو هم ای ساقی مستان سبک از جابر سیر
 بده از آن می نابم که ز خاصیت او
 ز آن شرابی که اگر کو رخورد قطره زان
 راحت روح بود راح کشیدن در باغ
 عمر ضایع حکمی در پی تحصیل ضیاع
 تو هم ای ترک یا ترک جفا کن امروز
 آنچه اندر دیم آزار نمودی بس بود
 یکدمی بدم من باشش و کنین همه کبر
 بذله کو پند شنو بوسه بده جان بستان
 از آغاز بکن تا دیمت دل به نیاز
 دزد پرور بشو از مهر و بکامم برسان
 ز فراتم مگذار و بسالم بنواز
 تا بشکرانه وصل تو بخوانم از وجد
 آن فلک مرتبه صدری که در افواه ملک
 آقا بیت وجودش سپرد دولت
 جز بنامش نزنند سکه دولت اقبال
 چون شود بر فرس عزم سوار اندر زم

وز می ناب کن آن رطل کران را سحر شمار
 پیشه چون پیل شود مورچه کرد چون بار
 تار مور را نکرد در تیره دریا شب تار
 خاصه از دست تنی سرو قد می لاله غدار
 بطلب جام عقاری مطلب ملک و عقار
 از وفایار بما باشش بر غم غبار
 مده اندر مآزار و لم را آزار
 که کل از هم می خار نخواهد شد حوار
 که درین داد و ستد صرفه نمائی بسیار
 عشوه ساز بکن تا کنمت جان ایشار
 از سر کین بگذر رسم خصومت بگذار
 راه کلفت مسر جاده الفت بسیار
 مدحت صدر اجل منقبت مسر کبار
 ذکر خیرش بود اندر عووض استغفار
 پر تو مکرش تا منت اندر قطار
 جز بکامش نزنند دور سپهر دوار
 سعد بر ساعد او حلقه زندا پجو سوار

ضیاع
 مفرد این
 ضیاع
 عقار
 شراب
 عقار
 ایضا یعنی
 اهلک مستغفار
 است
 سوار
 دست بند

نه عجب گر شود آباد چو فردوس برین
بس جراید که بفراش او یافته نشر
بس مدارس که پی تربیت اهل وطن
که در آن مدرسه ها درس دهند از هر فن
ادب و طب و ریاضی و لغات و تاریخ
جز ترقی و وطن بیسج ندارد کسی
نی تحصیل رفاهیت و آسایش خلق
آری آری نشود کج میسر بی رنج
بزرگی تو استوار کند دشمن دوست
منکر امر بدی نمی توان شد هرگز
به یمن تو یمن میخورم امروز که نیست
نوش از همت تو کرد بسخط همچون پیش
ملک ایران بوجد چو تو صدر اعظم
سرور از اثر تربیت شعرا بدیع
نظر مرحمی سوی وی افکن از لطف
باد میمون و مبارک بتو این عید سعید
اختر باد بکام و شکست باد غلام

۱
یعنی دست
است
قسم است
۲
بش
یعنی دست
چپ مال
دولت است
۳
میش
زهر
۴
جدوار
تریاق

کشوری را که بود بانی عدلش معمار
بهر شیاری غفلت زدگان در مزار
کشته از همت او باز بهر شهر و دیار
غیر یک و شیمی و جمنرافی و علم آثار
حکمت و فلسفه و فقه و اصول و اخبار
روز و شب همت او صرف شود درین کار
بتن خویش دهد رنج و مشقت بسیار
آری آری نداند کل کاستمان بی خار
کس نیارد که باین کار مناسبت کار
نتوان گفت که خورشید ندارد انوار
مستحقی که نرسد ده زیستار تو بسیار
بیش از مهر تو گردد بر صنایع چون جدوار
می سرزد گر کند خنجر بر دم و بطنار
تغزو و لکش شده چون شربت جان فرخار
تاز الطاف تو منظور شود در لطفار
شاد بر منند اجلال بر نیلیل و بخار
تار سد از پی مهر فصل خنجران فصل بخار

در وصف پاریس و بیان حرمان از اهل ایران از عدالت و آزادی

می نمودم ز شائز لیر و عبور
میخراشید بهیچو کیکت در ی
شبه بر سرش لطیف و ظریف
متماثل قدش و شاه گل
زلف مشکین و روی سیمینش
خوش شسته بهار خشن همچون
غده دل ز سنبیل چیان
چشم گیرنده اش چو مقناطیس
لب غنا بیش جوانان را
کوی پتان ز چاک فتانش
من پیدل ز چشم سحرش
تاخت بر من سپاه غمزه
همچو ژاپون که حمله آورد
جذب اجسام را شد مقایل
از پی او روان شد چالاک

چشم افتاد بر بی چو نخور
وز جمال و کمال خود معسر
خوشنما تر ز افتر فقور
چهره اش تازه چون گل ممطور
توده مشک بود بر کافور
بر کل لاله لوله منثور
آفت جان ز نرگس مخمور
دل ز عشاق میسر بود از دور
ساز کار طبیعت محمور
به عیان چون دو حشر بلور
درختین نظر شد مسموم
ساخت شمشیر دل مرا محصور
بر سر قلعه های پورت آرتور
جذب اش چون مرا کشید بزور
بادلی پر هوس سری پر شور

۱
شائز لیر
از خیابانهای بسیار
معروف پاریس است
۲
شبه
کلاه فرنگی است
که آنرا شاکوین
۳
تاج است
۴
فتان
یکنوع لباسی است
که مخصوص زنان
۵
پورت آرتور
نام بند مشهور است
در شرق قصبی که
روسیها آن را
باشک تقاضا و
ضبط کرده بودند
و ژاپونیهان را
پس از حلاکت
کرفتند
نصفه
نام یکی از سلاطین
چین بوده

چون مرادید زیر لب خندید
 داد دستی بمن چنانکه بود
 دست او را فشردم و گفتم
 گفت (ممنون شیرامی بجان شادا
 گفتم او را (زنتم بود که مادام
 دل سپرم بشوخ پاریسی
 وعده خواستم از و گفتم
 الغرض رفت و گفتم (اورقوار
 امی عزیزان ملا متم مکسید
 من و نخسته تا زمانی دیر
 و ز تعجب بخویش می گفتم
 از چه برجی شد این قمر طالع
 این چه تربت بود منید ام
 خوش بجال کسیکه در این شهر
 من در این کفشکو که بافت عقل
 بکانت که بلده پاریس
 گزین و مردم دشمن هستند

چون کل نوش کشته کاه سحر
 در میان فرکیان دستور
 از سر و جد (ما شری بون ژور
 بادی شاد و خاطری مسرور
 خنده کرد و گفت (توسوی سور
 من که در پاریس نیم مفلور
 زرقین ست نوی ز قوز اسور
 و ز نظر کشت غایب آن منظور
 گر شدم در محبتش مجبور
 بودم از شوق بچو اس و شعور
 این پری یا فرشته بد یا حور
 در چه درجی بد این کهر خور
 کاین چنین حسن از او رسد بطور
 با چنین کل رخان بود محشور
 تا که ان داشت بھر من مذکور
 بندر دیلم است یا معشور
 کچل و زشت و بکل و شل و کور

عزیز من صبح
 بخیر

دوست عزیز من
 احوال شریف

من ترا بسیار
 دوست میدارم

خانم
 من یقین دارم

محب میام تو
 تا این میدهم

خدا حافظ

نام دو بندر
 هست از نادر
 ایران و خلیج
 فارس



شهر پاریس جنت دنیا است
 حسن و زیبائی و تمدن و علم
 مقنن زامن و حسرت
 بست آنجا معین و محذور
 حکم قانون در آن بود جاری
 نبود یک وجب زمین خراب
 کشوری را که بانش عدلست
 تا عدالت بکشور بی نبود
 در میان خلقه میزانی است
 ای عدالت تو چستی هست
 از تو مظلومه های بحر محیط
 تا بکج مردمان ایران را
 روی بنما که از مفارقت
 سینه مازنیش استبداد
 ملک ما از تنه ای اشرا
 قدمی رنج کن به کشور ما
 هر که خواند پان نعت بدیع

بست هر نعمتی در آن موفور
 عدل و آزادی و نشاط و سرور
 مردمش جمله از انات و ذکور
 شغل آمر و طیف نامور
 حق در آنجا نمی شود معذور
 اندرین شهر معظمت مشهور
 نه عجب که چنین شود معمور
 نشود امن اندران میور
 عدل کا نرا نهاده رب غفور
 کاین همه فیض از تو شد منشور
 شد چو فردوس پر ز جور و قصور
 داری از بجز خوشتن مقهور
 روز ماکشته چو شب دیگور
 کشته چون آشیانه زنبور
 کشته در فقر و مسکنت مغرور
 تا شود از تور رفع هر محذور
 مستنبه شود ز جمل و غرور

در تشویق اهل سخن بخدمت وطن

حرف الزار

<p>میکنی وصف دلبسته طراز که منم شاعر سخن پرواز مدح مذموم که کنی از آرز وز حقیقت سخن کنی و مجاز گاه اطناب و گاه دهی ایجاز کوئی ای مبتدا گاه اهل نیاز غمره ات در صفت بود و غماز متماثل قدت بود و ازاناز چند باشم همی بسوز و کداز چسبست این فکرهای دور و دراز که بمیدانش آوری تک و تاز نخند از تو آتش بسرو یاز حرف محمود و سرگذشت ایاز کن حدیث نوی ز سر آغاز دیگر از این قبل فسانه مساز</p>	<p>ناکی ای شاعر سخن پرواز دستری پر کنی ز مو هوامات ذم مذموح که کنی ز عنده من میزنی گاه لاف در عرفان از پی وصف یار مو هو می کوئی ای رشک دلبران طراز طره ات در مثل بود و طراز متماثل رخت بود با ماه از فراق بر آتش حسرت چسبست این حرفهای لاطایل می گوئی که این چه تراژ بود این سخن را اگر بر سر باز غصه قیس و قصه لیلی گفته شد این فسانه با کسر بگذر از این فنون و این نیز ناک</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱ از
۲ حرف
۳ اطناب
۴ تطویل سخن
۵ ایجاز
۶ مختصار است
۷ طراز
۸ نام شهر است
۹ از رستگان
۱۰ که مردش سخن
۱۱ جمال مشهوره
۱۲ تراژ
۱۳ بمعنی یار و
۱۴ چرند است
۱۵ قیس
۱۶ نام مخنون
۱۷ لیلی است

گر هوای سخن بود بیهوده
 هوس عشق بازی اردازی
 از وطن نیست دلبسته می بهتر
 شاهد شوخ و لفریب وطن
 در اصول ترقیات وطن
 از نفاق و عناد و هموطنان
 تا یکی در جهالت و غفلت
 پیش از وقت چاره باید کرد
 چیست ایران میان این خصم
 مایه هر سعادت علم است
 کی ترقی کند کسی بی علم
 علم تحصیل کن که مسلم علم
 زین پان لب فرو بندد به یج

از وطن لا افسل سخن کو باز
 با وطن بی منتا ر عشق بیاز
 بوطن دل به ز روی نیاز
 باریقت خطر شده و مساز
 شعره کو برگزیده و ممتاز
 یافت دولت وطن پس از عزاز
 نشانی شیب خود ز فراز
 که در فتنه بر وطن شده باز
 صغوه در میان کله باز
 بخدای علیم سبب انباز
 مرغ بی بال چون کند پرواز
 از نشیب برد بوی فراز
 که نیاید ز مردگان آواز

در صفت کجساز و فتنه مبدح
 یکی از صد و ایران (حرف سین)

از قدوم فردین به رایت دی شد منگس

شدن عریان صحرادر لبایس کل ملبس

سنگش
سر زخم

چون بر طوطی کاستان کشته از سبزه مخضر
بسکه ز کس سر زده در بوستان شد حبیبستان
کنند کلبن شده از صنم معمار بهار می
در فضای بوستان فراش فرودین ز سبزه
بسکه بار دابر آزاری می پیاپی در کاستان
دانه های کوهرین پاشیده باران بر ریاحین
تا چه صنعت کرده نقاش چنین کاینکه کله
بسکه میغلطد هوای فرودین بر سبزه زاران
زلف سبیل شد مجده کله شد پرازند
بانج بوستان از فرون شد آب رونق از بهاران
اصف الکای جم شیراجم صدر معطس
دادگر صدری که در ظل ظلیل رافت او
این چنین دستور را بحق سر و خیا ط قدرت
از بهای همت او استعانت کر بیا بد
اگر کسی بکیم به پند طلعت فرخنده هاشم را
آسمان کوید همی یا لیستی کنت ترا با
می تواند کرد با وی همسری خصم و نوکر

چون هم طاهوس بوستان از ریاحین شد مکتوب
هم پراز سیم مصفا هم پراز زر مکتوب
در مثل چون کنند گردون بینائی مقررین
از برای مقدم کل ستریده فرش ابرس
تارک کل کشته زیر کوهر باران مکتوب
جامه های زمر دین پوشیده اشجار مغرین
یک بصورت شد مصلح یک بهیت شد مغرین
همچو اندام نکویان شد بساط سبزه املس
جام لاله شد پراز می چشم ز کس شد منعس
همچو کشور از وجود حضرت صدر مقدس
انکه شد از فرط عدلش ظلمت را بیت منکس
کو سفند از اششانی می کند دایم به
کر نماید ابره اش را آستر از چرخ طلسم
صعوه لاشی دمار آرد برون از جان کس
تا ابد دیگر نه پند روی طالع را معس
دامن برد جلالتش چون نماید بر زمین س
اگر تواند با سلیمان همسری دیو و جنس

زیرا و شکست
زیرا و شکست
طلای خالص
بنفش
کفین
پنجهان
مصلح
کوشه دار
مغرس
دانه دار
امیس
صاف و نرم
مجد
پنجه
نوعی عطرات
منعش
خواب الود
منکس
خوابیده
عش
گرن است
معش
عبود است
متخلف و متوار



از تایش پی توانی برد در کنه صفاتش
از برای احتشامش خیل انجم شد مهیا
هم ز خون او بنای طمس در ایران مهدم
و او را دین پرورای کاندرا و صافیت
پیش از این گرفت غفلت عفو کن کاندر شایست
تمهت در سایه خویشم کن ای مهر فتوت
تا بود در نظم دایر رسم اوزان و قوافی

گر ز جهت و بد بقر لجه در یار سد خیس^۱
وز برای احترامش رشت کردون شد مقوس^۲
هم ز عدل او اساس عدل در کشور موسس^۳
مدح ماح کشته قاصر نطق ناطق کشته آخر^۴
ایچه شرط بندگی باشد بجا آرم ازین پس
تا بچینی از نخل طبع من اثمار نورس
تا بود در نثر اسمی از مخمس و زمستدیس

باد شام دو ستانت در صفا چون صبح جنت
باد صبح و شمنانت تیره چون لیل معسر^۵

در نصیحت این آء و وطن کوید

الا بکوش ب حفظ دیانت و ناموس
باشما و بکوشید از آن قوم ضعیف
با تفنق کرا نید ای مسلمانان
ز اتفاق شود عرض و دینان محفوظ
برای صید تو در چار سو نموده کمین
کی ز جانب بروی کی ز بحره ترا

که گشته رایت اسلام در جهان مشکو^۶
قوی منی شود الا باشما و نفوس
که از نفق اقی شده بنجم سعدان منجوس
ز اتحاد شود مال و جانان محروس
پلنگ قطر شمال و ننگ اقیانوس
احاطه کرده چو پروانه بر سرفالوس^۷

۱ خیس
نماشان
۲ مقوس
کافی
۳ موسس
۴ آخر
کنت

۵ معسر
نارکت

بدفع دشمن بد دل کمر بست ای دوست
 بزن بعرصه تمت قدم بصد است
 زفر علم بسی بندگان شدند آزاد
 درین زمانه که تغیر یافت وضع زمان
 بکار کی خور داین وضع ناپسند امروز
 تفکات ماور آید بکار و توپ کروپ
 در پیج و حیف که در غفلتی و بی خبری
 یکی بر رسم تجارت بر دمنال ترا
 خیال فاسدشان این بود که ما را
 خلاصه واقف خود باش و چشم خود کن باز
 علاج واقعه پیش از وقوع اگر نکنی
 اگر بانی چندی دگر برین منوال
 بجای سبجه و بانگ اذان نخواهی دید

دشمن
 کز آسین

لکن بر اسس از و همچو ماکیان ز خرویس
 مباحش از مدد کرد کار خود مایوس
 تو تا بچند به بند جلالی محبوب
 نشان علم و هنر شد ز هر گران محسوس
 که مانده ارث شمار از عهد دقیانوس
 درین زمانه نه شمشیر و نیزه و دتوس
 که خصم بر تو نهاده ز هر طرف جاسوس
 یکی با رسم دیانت نمی کند سالوس
 زبون کنند چو قوم یهود و قوم مجوس
 مشو فریفته این کرده بی ناموس
 ز کار خویش شوی نادم و خوری افسوس
 نهال کفر شود در دیار تو مفروس
 بغیر دشت ز تار و نغمه ناقوس

خمش باش بدیعا که در جهان مانیز

نموده ایم ترستی ولی همه معکوس

درباره اجمین کنکاشش و نفرت منفرین
 قلاش

باز شد باز مجلس کنکاش
 شکر ایزد که عهد استبداد
 مال و ناموس و جان خلق خدا
 بندگان خدا شدند آزاد
 مفید و مصلح این زمان مبنی
 از برای خیانت و خدمت
 منعقد شد خجسته انجمنی
 نیک مردان برای حفظ وطن
 که تو هم خستیری در این مقصود
 که همه یک دلند با مجلس
 و آن کسی را که عمتل از سر برد
 نشاند که هیئت این مجلس
 سودند که از غرض مکنند
 مغرضین از راه اسف کویند
 بسته شد آه راه دزدی با
 که نخواهند مجلس شورا
 نیست جای عجب که از خورشید

تا کند راز خائنین افکاش
 سپری شد از مجلس کنکاش
 شد مصون از تعرض او باشد
 از تقدی حاکم و فرمایش
 این کی را عجبوس و آن بشاش
 کشته گیسو مستر و پاداش
 همه از مردم قوی انجاش
 از دل و جان کنند سعی و تلاش
 سالک راه نیکردان باش
 غیر بعضی از اذل و او باش
 سکر و افور و نشاء خشناس
 فرق نهند میان ارزن و ماش
 خائنین کا خشم و که پر خاش
 کاش این انجمن مبنی شد کاش
 کشت راز قلب مافاش
 خائنین شکر قلاش
 متعنه بود همی خفاش

کنکاش
 بمعنی مشورت
 است

هر کسی ضد مجلس شود است	کرد باید بخلق او ...
وانکه مشروطه را میخواهد	... باید بهی ز سر تا پا شش

حسب حال وطن است حرف العین

شب دوشس چون خسرو چرخ رابع شبستان کردون بگردا هر شب عروسان انجمن بنار و تجش بصد جلوه پرده نشینان کردون تو کوئی که بهر چرا آبوایی کو اکب ازین کسب آبنوایی من دل شکسته بکجی نشسته به بحر خیالات بودم شناور کسی در تحسیر ز ایجاد باری که هست او ترا زنده این عجائب کمی ندیدم میگردم از جور کردون کمی در کله با جهستان معاند	بمنرب فرورفت با جهست ساطع شد آراسته از بخوم لوا مع یکایک برون آمدند از مهناج کشوند از رویه زیبا بر اقع پراکنده گشتند اندر مراقع فروزان چو قند یلها از صوامع بندان حیرت گرفتند اصابع بدانسان که اساک اندر مصانع کسی در تفکر ز ابداع صنائع که هست او نکازنده این بدایع کمی شکوه میگردم از سوء طالع کمی در سخن با سپهر منازع
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مصانع
جمع مصنع
بمعنی
خوشبختی

همی میسر و دم که ای دهر خائن
 ز کیدت جهان تیره شد پیش چشم
 کنی ریش پیوسته از غم و دم را
 توئی مصدر رشت و کس نیست راضی
 چو یوسف ز جورت شد ای کرک سیرت
 ز مهر تو خور رسند اشخاص جا بل
 نریزی ز کینه بجام و بکامم
 چرا کرد و کورت نخو انم که نبود
 ز بس تنگ سازی دلم را پیایی
 ز بازار کشت بخت غن فاحش
 بمیدان تمشیل مانی و لیکن
 ز طنلی که کردی بقوم عزیزم
 ز کید و دغای تو ویران شد ایران
 نماده است جو روختانی که از کین
 چه کینی ترا هست با این حلالین
 ز نفعت گذشتم چو دیدم همیشه
 فکندی وطن را بدین ناتوانی

همی میسر و دم که ای چرخ خادع
 ترکینت مرا شد چو شب صبح ساطع
 زنی نیش و انم چو ز نور لاسع
 نه از فعل باضیت نی از مضارع
 مرا کنج زندان مضای مرا ببع
 ز قهر تو در بند اشخاص بارع
 بجز زهر قاتل بجز سم نافع
 ترا چشم ناظر ترا کوشش سامع
 شده بود لم تنگت این دهر و اسع
 بنوده است سودی خریدار و باع
 بود بازی تو سیه اسر محبا بع
 مرا هست پیوسته خونین مدامع
 که ویران شوی ای جهان مخادع
 نگردی باین قوم برشته طالع
 چه حقدی ترا هست با این و دا بع
 ضرر میرسانی بجای منافع
 بچنگ دو تا پهلوان مصارع

۱
 لاسع
 کرند
 ۲
 مرابع
 جمع مریع
 ۳
 کوشش
 ۴
 بارع
 ۵
 فحاش
 جمع فحاش
 ۶
 باع
 جمع باع
 ۷
 مدامع
 جمع مدامع
 ۸
 اسر
 جمع اسر
 ۹
 حادع
 جمع حادع
 ۱۰
 کینه
 ۱۱
 مصارع
 کشتی کشتی

نمودی سبط با دوستی را
یکی دولت مردم آزار و حش
حقوق و شرف دین و ناموس را
برای ترستی ایران تراشد
کند منع ما از حقوق طبیعی
نیاید بوصف آنچه کرده بایران
بما آنچه کرده ز ظلم و تعدی
منافی بود با تمام قوانین
مگویم کز افان سخن را که باشد
درینا که ایران شد از کید عدوان
ز آشوب گشته خرابش اراضی
بمش خلق عاری ز علم و معارف
جهانابن آنچه خواهی ستم کن
ولیکن بس است آنچه شد از جهایت
دو چشم شب و روز بر حال ایران
غرض دوش از شام تا بام بودی
بدین نحو با سرخ بودم معاتب

که ظلمش در آفاق گردیده شایع
که ننگ دول گشته اندر شایع
بدست ستم کرده با مال و ضایع
هزاران عوایق هزاران موانع
چه طفلی که منشش کند از مراضع
ز جور و مظالم ز ظلم و فضايع
ز ما آنچه برده بضرب مقام مع
مخالفت بود با جمیع شرایع
و قایع بر این قول بر بان قاطع
گرفت از نفقت و چار معایع
ز بیداد گشته تباهاش مزارع
بمش ملک خالی ز کسب و صنایع
که ستم با حکام جور تو خاضع
بر ایرانیان ستمیده واقع
فتانده سی اشک چون عین نایع
مرادیده ساهر ولی نجات
بدین پنج یا ده بودم مراضع

۱ مراضع
۲ جمع مراضع
۳ یستان
۴ مقام
۵ جمع مقام
۶ معنی حاق
۷ است
۸ مقام
۹ جمع مقام
۱۰ معنی فتنه
۱۱ و آشوب
۱۲ عین نایع
۱۳ چشم جنبه
۱۴ بام
۱۵ صبح
۱۶ معارف
۱۷ بیدار
۱۸ حاج
۱۹ خواب
۲۰ مراضع
۲۱ عرافه
۲۲ کن

بدین شکوه سرگرم بودم که ناکه
 شه اختران با جمعی شمع
 ز قمر شرب نشینان کردند
 ز روی فلک زنگ شب شد زود
 کشید از غلاف آسمان تیغ خور را
 نوکونی که بام فلک را سهر
 چو شد تیرگی از رخ چرخ عاتی
 بدرگاه خالق رخ عجب سودم
 پی ابتهال و دعا و تضرع
 سیر و دم که یا خالق ما است
 بایران سید بخت رحمی
 الهی تو پسند از روی رحمت
 الهی تو اصلاح کن حال ما را
 سزد که بیان بدیعت بدیعاً

ز سمت افق گشت خورشید طالع
 در آمد برادر نک کردون زایع
 نمودند یکیک سر از مواضع
 چو کردید طالع سر اطلایع
 که سازد زمین و زمان را مطاوع
 طبیعت بیند و دوازده طالع
 چو شد خیرگی از سر دهم خانع
 نمودم مناجات با قلب خاشع
 شدم گاه ساجد شدم گاه راکع
 و یا مفرغی عین کل القوارع
 که فضلت فروزت در جم تو داسع
 که این قوم مستبوع باشند تابع
 که فاسد بسی گشته ما را طبايع
 چو در کرد آویزه اندر مسامع

در وصف بشارت نصیب یکی از نزرگان

پشرف نوروز گشته مخلص

سارانت و کوه و تل و دشت و مرتع

۱
طلایع
جمع طلایع
پیش و آید
است

۲
عاتی
ظالم است

۳
خالع
فاسق
است

۴
قوارع
جمع قارعه
بمعنی شدت
و سختی است

۵
آویزه
کوشور

۶
مرتع
چراگاه

۱
مع
خشن
و مزین
مکمل
مصنع
غوطه
و شست
این نقطه
از جنات
ارند عالم
بوده اند
مضرر
و نازد
مضلع
کو شیدار
مع
کو شکی که
در سار
سازند
مضرر
یعنی ده
مضرر
۱
مقلع
برکنده

فضای کاستان ز کلهای الوان
شده فرق سحرین ز شبیم مکمل
چو چهره و سان چمن یافت زینت
تو کوئی که غوطه دمشق است کاشن
ز بوی ریاحین هوا شد معنبر
چنان داده زینت طبیعت چمن را
بکاشن گذر کن بکلهای نطنز کن
بدیع السموات و الارض الهی
خلایق ز هر صنف اندر حدایق
یکی کام جوید یکی جام نوشد
نه فخری بدل عنبر و جد و مسترت
بالحان خوش مرغبار درختان
چو من کنز طریق کمال ارادت
سپهر کرم شیش خزعیل که دائم
بگاه عطا اوست از جمله اسحق
ز بدلت رسوم کرم شد مقرر
بسی مرد نامی که از هولت او

چو خلد برین شد سحر اسرار طمع
شده تاج لاله ز ژاکه مرصع
بنقش طبیعی نه نقش مصنع
و یا شعب توان بود صحن مرتع
ز عکس شقایق فضا شد مشتعل
که از منکر آن شخص کرد مصدع
یکی شد مضرر یکی شد مضلع
که صنع بدیش ز هر صنع ابدع
پی عیش و عشرت نمودند مجمع
بشادی نشستند یاران مرتع
نه ذکر ی بلب جز شراب منع
سرایند و خوانند شعر مصرع
سرایم ز بر مدح سحر دار ارفع
ز جودش امل را بود سبز مزع
بروز و غا اوست از جمله اشع
ز عدلش اساس ستم شد مقلع
چو زن رونهان ساخت دزیر برقع

بر برد او اطلایس چرخ ماند
 ز روی و ز رای تو خورشید خاود
 به از در کت نیست اهل ادب را
 بهنگام سختی و بهنگام شدت
 خداوند کار را ترا من استودم
 ز بهر تقرب بحسب تقارب
 فعولن فعولن فعولن فعولن
 سلیس و فیصح و بلیغ است شعرم
 همیشه بود احسن دولت تو

بگفته پلاسی که باشد مرتفع
 کند نور و ام از سپهر مرتفع
 درین عهد بلجاء درین عصر مرجع
 کسی چون تو ظهور ز نیست مفرع
 ز روی ارادت نه از روی مطمع
 سرودم من این شعر فقر ملتح
 بدین وزن ابیات کرد و مقطع
 نباشد در آن حرف مغلق چون هفخ
 سرج سعادت ز خورشید اطلح

ولی ترا روی گل یاد میدهند
 عدوی ترا زیر گل باد مضجیع

در صفت خریف فرمایند
 حرف الفا

فصل بهاران گذشت آمد فصل خریف
 منتقل آتش بیا روزنه باران به بند
 باد خنک میوزد باده بیاور مکر
 روی افق را گرفت پرده ابر خلیط

سبزه شد از باد سرد زرد و علیل ضعیف
 زانکه هوای خریف هست منقرض و مخفی
 گرمی باده کند چاره برد عقیق
 شد طبقات هوا پر ز بجا کثیف

منفع
 پناهگاه

منفع
 نام کیانی
 است در
 مطلق و
 کفایت
 کلمه
 مثل آمده

منفع
 خواجگاه

عذ
 عقیق
 منت است

نامیه پرموده شد شاخ کل افشوده شد
رفت ببادای دریغ آن همه کلهای معنی
رفت خضارت ز باغ رفت نصارت ز راغ
بلبل مهر شد در غم کل سوگوار
جلوه که کل شده غمار و خشک را مقام
جای غزال و مرال در چمن و مرعزار
نوبت بستان گذشت وقت شبستان رسید
خوش بود اندر و شاق از پی انس این زمان
نقل و مل اندر یمن بسته کل در سیار
چاره بر دستریف می نیکه جزو چسبید
موسم سر ما خوش است تنگ گرفتن بر
عشوه کرد و نشین سر و قد و مه جبین
در که عشرت رفیق در که صحبت صدیق

۱
مغنی
مغنی
۲
طیف
هم عهد هم
۳
طیف
خوب تازه
۴
کفن است
۵
خضر
کمر است
۶
خلعت
شوخی و
لودگی است

برک درختان ز شاخ ریخت ز باد خریف
جای کل اکنون باغ نیست بحر خار و لیف
گشت نهان از نظر منظره های لطیف
آری سخت است سخت فرقت یار لیف
بزمکه عند لیب کشته ز عن را مضیف
کله کرک و شغال مینی اید و ن رویت
عیش شبستان خوش است بار فقا حریف
حلقه زده کرد و هم چند حریف طیف
ساقی محابس بود طرفه نگار می طریف
یامی سر و لطیف یابت کرم و طریف
از پی گرمی تپی شوخ و لطیف و نصیف
باشد در دشت سمین باشد خضرش کفیف
وقت مناعت ثقیل گاه خلاعت خفیف

هر که بقول بدیع چاره سیر ما نکرده
باشد رایش ضعیف باشد عقلش سخیف

در لغت نزل و ملح فرما ید
حرف القاف

هر آن دل که دارد بغیرت علائق
من آندم که بایار بستم علاقه
بکن ناز تا میستوانی تو بر من
چنان شکره حسن تو و عشق من شد
در افکار عشقت مرا نیست حاجت

بکن باز بر مدعی باب صحبت
مر بجان دلم را از سحر طغافل
بنا کوشت اندر پس تیره زلفت
نوشته ترا کاتب حسن خطی
ندانم که چو بود دگر سر نوشتم
بشب در دسرت کند لیکت زلفت
بریدی به پیر استن زلف و سخن
ندانم چه در دیت عشقت که گشته
بقدری که هستی به کنیم تو مایل
ترا دوست میدارم از جان که دانم
غیاث امم حضرت صدراعظم

به خام خم طره ات نیست لایق
زا غیار یکسر گسستم علائق
که خوش ناز معشوق باشد بعاشق
که از یاد شد دگر عذرا و ارمق
که رخسار زردم کو اهی است صادق

حذر کن ز بمصیبتی منافق
که چون من نیایی رفیقی موافق
چو صبحی عیان از پی لیل غاسق
ز مشک مستحق بیک شفت یق
ازین خطا کنز و گشت حسن تو فایق
بسرقت بر در روز دل از حسد لایق
سزای بریدن بود دست سارق
ز در مانش عاجز طبع آء حاذق
بمهرت دو چندان دلم هست شایق
کنی مح او صاف دستور و اثنق
که ثوب صدارت بر او هست لایق

امیری که اندر خصال حمیده
بنوک مسلم فتنه را نشاند
اگر عکس شمشیرش افتد بگلشن
مددگر زرایش نمی یافت بودی
مکرود و کهی حکم تقدیر نافذ
زبیمیش شود ز همه خشم باز
بانگشت تقدیر چه خوش نه بند
توئی آنجا از عزم تو مملکت را
ترا دست بیضا است در نظم کشور
توئی شعر را ملتفت بر محاسن
ز وصف تو قاصد زبان سخندان
بود تا که اول مقدم بر آینه
همیشه بود از جمیع مکاره
همیشه بود دوست و دشمن تو

بوارق
رقه
شمشیر است
حدائق
جمع حلقه
باغ است

بود بر بزرگان این عصر فایق
که نشانده شش و یکم می از بوارق
بجای کل آتش و دما از حدائق
مکدر چون جوهر خورشید شارق
بتدبیر او گزینگر و د مطالب
چو کویه که در دژ طعن صواعق
هر آن عقده را که او کشت فاتق
منظم معنارب غنق مشارق
که سر زوز نظم تو اشیاء خارق
توئی نظم را مطلع بر دقایق
ز مدح تو عاجز بود و نطق ناطق
بود تا که لاحق مؤخر ز سابق
پناه تو ایزد مجیر تو خالق
قرین فراغت رین عوایق

در وصف بهار و مدح مولای مقتدیان
حرف النون

عواایق
مواقع
سکون قاریت

زده است خیمه بستان دوباره در بهاران
مکمل انشور کل شاد ز قطره قطره باران



بهار آمد و شد دی که بانگ چنک و دف دنی
 ز بانگ تپو و صلصل ز صوت قمری و بلبل
 چمن ز گل شده رنگین هوا بگفت بسا تین
 به پیش گل به بنگرشته بلبل مضطرب
 ز هر گروه خلا یق سپرده راه حدایق
 و بهید مرده بستان که گشت نوبت بستان
 جهان پر جوان شد زمان عیش عیان شد
 درین بهار دل آرا گشته دامن صحرا
 و لم ر بوده نگاری نگار لاله عذارى
 بخند چو ماه منور بقدر چو شاخ صنوبر
 ملک خصال و ملک خوشمن عذار و بمن بو
 خطش نقشه خدش گل قدش نهال و لبش گل
 چمن چمن بدوزلفش نهان نقشه و سنبل
 جهان اسیر هوایش قمر خجل ز نقایش
 نقشه موی نگار درین بهار حسد ارا
 بیا و ساز و فاکن ز مهر ترک جفا کن
 بنوشش باده احمد چه باده باده نخلر

رسد بکوش پیایی ز مرغهای خوش الحان
 بوجد رفته چنان گل که کرده چاک کرپان
 ز گونه گونه ریاحین بگفت ده دینه الوان
 همی بنغمه کند سر شکایت غم بهجران
 نموده قطع علایق همه ز کاخ و شستان
 گذشت همه شستان گذشت فصل بستان
 زمین بسره نهان شد ز فیض بارش میان
 ز فیض ابر کهر ز ابراز لالی غلطان
 بطره رشک تازی بفره غیرت غلطان
 خطش چو خضر سمر لبش چو چشمه حیوان
 سسی شایل و دلجو سخن شناس و سخن دان
 به دور آب بقابل لبش کشیده ز مرجان
 دمن دمن بدو چشمش نقشه ز کس قتان
 دوزلف غالیه سایش بلای دین دل و جان
 چو زلف خود دل مارا مکن ز غصه پریشان
 بنای عیش با کن بر غم محنت و حرمان
 بزن دف دنی و مرمر بخوان پات صفایان

بساز مجلس عشرت بریز طرح مسترت
 پس از کرم و دوسه جامم بده از ان می خام
 امام رسید و مولا ولی والی والا
 به منیر شریعت شه سر بر طریقت
 جناب حیدر صفدر دلیل شرع منور
 نظام دولت سرمد توام ملت احمد
 به سپهر خلافت جهان مجد و شرافت
 سراج بزم امامت رواج نقد کرامت
 شعی که در ره داور بضر تیغ دو پیکر
 ازل طلوع لغایش ابد می ز بقایش
 بهشت آیت مهرش سحر حکایت مهرش
 ستاره چاکر بزمش زمانه بنده عرش
 قمر و نعل سمندهش بلال عید پرندش
 ز عرش فرشت و ناقش سپهر طاق رویش
 شما تونی که ز قدرت مها تونی که ز رقت
 ملک بردی تو ناظر ملک بکومی تو زائر
 تونی که در صف میدان دریده صف مردان

بنوش باده که فرممت غنیمت است و دان
 که پنجه کرده کلام مبدحت شه مردان
 علی عالی اعلی سخی حضرت یزدان
 امیر ملک حقیقت خدیو خطه امکان
 معین دین پیمبر این ایزد منان
 کلام ناطق ایزد فروغ دیده یقین
 نهال باغ لطافت گل حدیقه ایمان
 شفیع روز قیامت قسیم جنت و نیران
 گرفته باج ز قیصر گرفته تاج ز خاقان
 بودنی ز سخایش محیط و تسلیم و عمان
 جهان بکبر امرش چو کوی در خم چوکان
 بنای کفر ز عزمش درین جهان شده ویران
 بود طناب کندش ز تار طره غلمان
 دل جهان ز فراقش قرین محنت و فغان
 قدر مطایع امرت قضا متابع فرمان
 جهان بزم تو چاکر زمان بیاب تو دربان
 تونی بکشور ایمان امیر بود و سلمان

از ممکنات تو برتر که ممکنات سراسر
 بچشم شریع تو نور می شفیع یوم نشوری
 شرار خرمین اعدا تو فی زیتغ شرر زار
 توئی مراد و تو مطلب توئی کشنده حرب
 توئی وصی پیمبر توئی سینه درنده اثره
 چو من شنای تو گویم ز دل و لای تو جویم
 مرا چه حد که تو انم مدیح ذات تو را نم
 مدیح و مدح تو حاشا اگر نمود متنا
 همیشه تا بحجت رسد افاصنه رحمت

عوارضند و تو جوهر قوالی بند و توئی جان
 بر تو کمتر موری بود شکوه سلیمان
 میان پشته یحسا توئی غضنفر عثمان
 توئی مذهب مذہب توئی مروج ایمان
 توئی کنند خیر توئی کشنده شمعان
 براه حب تو پویم مرا چه باک ز عصیان
 اگر لوای پانم رسد بذروه کیوان
 که در مدیح تو کوتا بود زمان بخندان
 زحق نصیب عدوی تو باد لغت و خسران

در تنبیت ورود علیحضرت هایلونی از سفر نختان بغیر وزی و اقبال بایران

الحمد خدا را که شهنشاه جهانان
 چون شمس که در پست شرف جای گیرند
 برگشت ز پاریس سلامت بسوی پارس
 از آمدن موکب فخر خنده او باز
 در منزل روح بود شاه بهر ملک

برگشت بغیر وزی و اقبال بایران
 زد تکیه بر اورنگ کیان شاه جهانان
 با طمعه قیصر و با حشمت خاقان
 شد غیرت فردوس برین ساحت ان
 بی شاه بود ملک بسان تن سب جان

المنتهی که با لطافت خداوند
سلطان ابوالنصر مظفر شاه غازی
مانند سگداری اگمال نواقص
فرمود سیاحت همه ساحات یوروپا
هر سوی که بشتافت ز شایان یوروپا
تا یافت بخود موکب سلطان مجبانا
مقصودش شاه ازین سیر و سیاحت
شیراست خیالات بلند می که بزودی
نزدیک بود و گز هسم عالیّه او
چون عهد کیان از اثر تربیت او
در سایه عدلش شود آباد و سرسبز
ملت متمدن شود و مملکت آباد
در صنعت و در فن شود ایران چو اروپا
شوقش بترقی علوم است و معارف
بر شوره منتد کر نظر تربیت او
هر چند که از بهمت والای شهنشاه
لیکن همه دانست که شد را بهمه کار

جان در تن ملک آمده از مقدم سلطان
گزینیت اولرزه دست بر تن اصدان^۱
پیمود بی کوه و در و دشت و پامان
از مملکت روسیه تا منسه و المان
مکریم بسی لایق و قطنیم فراوان
افراشت اروپا علم مخنر بکیوان
سجیدن آثار ترقی است بدوران
از قوه پفسل آید در کشور ایران
هر کسر که در ملک بود یا بدجبران
ایران شود از زینت و فر رشک کلستان
هر گوشه که در ملک بود یا بدجبران
قانون عدالت شود اجراء ببلدان
تبریز شود و لندن و پاریس صفایان
کارش همه ترویج فنون باشد و عرفان
از شوره و مدتا با بدسنل و ریجان
آثار ترقی شده در ملک نمایان
دستور محرک بود بهایه جنبان

دریای کرم بدرامم صدر قدر قدر
 فرزانه وزیری که بشطرنج سیاست
 میری که کشاید سیر انکشت کفایت
 عقاش که تدبیر بود آیت لقتیر
 در خدمت او دهر بر بسته چو خادم
 بی مشورت او بخت کار می خسرو
 او خضر طریقت و شهنشاه سلند
 کر قمر خور و کودکی از سفره فضا شس
 از او مددی که برسد شیر علم را
 سرویت من از زنده قدش در که رفار
 باشوکت او کوه بود کاه محقر
 همگام سخاوت بمثل دست جوادش
 حق است اگر معدن و دریا ز تو نالند
 آنرا شده مخزن تنی از کوهر و یاقوت
 فرعون فتن را تو چو موسای کلیمی
 گوید که بشبذیز سوار آمده پرویز
 کو خدعه نمایند خودان بتواز رشک

صدری که قضا کشته در اتابن شمران
 شاهان جهان را بکند مات پریشان
 هر عقد که در ملک بود و ظاهرو پنهان
 کلکش که تحسیر بود ماحی طغیان
 در در که او چرخ ستاده است چو دربان
 بی تمثیت او نرسد کار سامان
 او آصف عهد است شهنشاه سلیمان
 صدره کدر و حکمتش از حکمت لقمان
 از شیر علم رزم بکند شیر نیستان
 ماهی است فروزنده رخس در بر ایوان
 بارفت او پست بود ذروه کیوان
 ابریت که او را زرو سیم آمده باران
 گربخشش تو ظلم رسیده است ایشان
 وین را شده دامن تنی از لؤلؤ و مرجان
 تیغیت یه پضا بود و در مح تو ثبائن
 هر کس که ترا بیند بر کوه مکران
 بر رستم دستان نرسد رنج زوستان

کیوان
 زطل است

از سهم تو ضرغام فلک کشته بهمناک	وز رمح تور امح شده دخیسته و نالان
بحسب خلق کریم تو ملک آمده مفتون	از خلق عظیم تو فلک آمده حیران
کارت همه عدلست و شجارت همه رافت	قصدت همه خیر است و مرادت همه احسان
ای صدر فلک رتبه رهی از سر اخلاص	پیوسته ترا هست و عاکوی و شناخوان

تا هست بدوران سخن از دور و نسل
پاینده بود نسل ظلیل تو بدوران

در تهنیت ورود موبک علی حضرت بهایوسنی
از سفر سوم از فرنگستان بسوی ایران

صلای عیش و مسرت زند زمین و زمان	ز بازگشت شنشاه کشور ایران
ندای تهنیت آید ز شش جهت که رسید	حجت موبک مسعود شاه طهماسب
ز بازگشت ملک شاه و مان و مسرود	تمام خلق ز خور و دوزک و پیرو جوان
بنزارشگر که برگشت باشکوه و جلال	بملک پارس ز پاریس موبک سلطان
بیای تخت رسید و به تخت سلطنتش	چو آفتاب برج شرف گزید مکان
شوده خسرو عادل مظفر الدین شاه	خدایو و کشور جم و ارث ملوک گیان
برای مصلحت مملکت سیاحت کرد	من اندرین یقینم اگر تویی بکان
سفر نکرد پی لذت و هوا و هوس	بشهرهای اود و پ خسرو عظیم ایشان

مراد او همه بود اکتساب معلومات
برای حل رموز و سیاست پلتیک
سفر نمود به غرب شش مشرق
ز روی حزم و ز راه مال اندیشی
نمود عهد مصافحات با ملوک اروپا
درین سیاحت فرخنده هر چه دید چشم
زبط عدل و زرقانون مملکت داری
هم از علوم مفید هم از معارف عصر
که هست بهر تقدّم و موافق ولایت
همین بخت خود غنّت بسیار
ز ابتهای جلوش تجت تا امر
چه کارهای مهم از مساعیش در ملک
علی الخصوص امور معارف ملت
چنان نموده ترقی بعون همت او
بسی مدارس و کلاس بسی مکاتب نغز
بسی میانی حسنی و بسی مائثر نیک
خیال او همه نغز است و نگر او همه بکر

ز سیر روس و پروس و فرانس با المان
برای کشف نکات تمدن و عمران
سپرد از ره همت رده و کستان
نمود با هم شاهان عهد خود پیمان
کشود باب موالات و دوستی راه ایران
ز موجبات ترقی و حکمت و عرفان
ز رفع ظلم و ز وضع بساط امن و امان
هم از قضایای عهد و هم از فنون زمان
که هست بهر تفوق مناسب و شایان
کنند فراهم و دایر بخطه ایران
بین ز روی بصیرت بیده افغان
که یافت بکمره اکمال و رست نقصان
که هست اصل تمدن بهر زمان و مکان
که غنّ قریب نیابی ز جمل نام و نشان
بسی او شده ایجاد در همه بلدان
که ماند از ز منشش یاد کار در گیاهان
مراد او همه خیر است و قصد او احسان

ز فرزندیت او شکست نیست اگر
 جهانگشای خدیوی که در محاسن خلق
 شنشهی که دل و دست را او مثل
 شنشهی که بکا چندیافتش کرد و
 ز انتظام کند ملک را نظیر مهشت
 بقصر دولت او چاکری بود و قیصر
 رجال دولت او هر یکی بخلق و بخلق
 بویره آصف عهدش کنون سلیمانی است
 یکانه صدر عجم عین دولت و ملت
 فلک فری که برای قضاء حاجت خلق
 نجسته رای و زیری که در حصاف عقل
 کند سیاست ملک و کند ریاست پیش
 مسلم است بدو کار کشور و لشکر
 ز خوان نعمت او کرده نکرد کم
 تهن است تو کوئی بیشت رخس کین
 بسته گاه عطا دست حاتم طائی
 نظیر این شه و این صدر کس ندیده چشم

کیران
 است

شود و مملکت ایران چو روضه رضوان
 لطیفه است وجودش ز عالم امکان
 یکیت غیرت بحر و یکیت غارت کان
 و قرص مهر و مهرش جان نان نهد بر خوان
 ز وقت دار زندگویی پرخ را چو کان
 بخیل حشمت او خاد می بود خاقان
 فرشته است مظهر بصورت انسان
 که کرده کوه ازین ملک دست اهرمان
 که فرد منتخب است از میانه اعیان
 بدو سپرده قضایا میسر و قدر دیوان
 کسی با و نرسد از امثال و استران
 بود و زیر بدیوان و شیر در میدان
 که بی بخامه کند کار و که به تیغ و سنان
 تمام خلق جهان نش شوند اگر مهمان
 بروز رزم چو کرد سوار بر کیران
 شکسته روز و غایت رستم دستان
 ز عهد سلطنت اردشیر تا الان

بعد این شه و این صدر کس نیار و یاد
 سپهر مرتبه صدر را وطن علیل بود
 تو حاکمی و حکیمی بحکمت عملی
 بکن معالجه ای طبیب عیسی دم
 بشخص تو است مفوض مصالح جمهور
 بسوی تو است امید تمام اهل وطن
 کنون که کار همه در کف کفایت است
 بر سر بدادر عایا بخش بر ضعفا
 ز قدرت بکن کن کاخ ظلم را ازین
 به بندگان خدا مردمی و احسان کن
 جزای حسن عمل من که روز کار بهنوز
 ز روز کار ملکش گذشته چندین قرن
 نموده است و نیاید کسی که نیکی کرد
 بجز رضای خداوند را بهر کار
 بکن صیانت خلق از نقضی اشرار
 میان خلق قوانین عدل جاری کن
 مسلم است که قانون اساسی معدلت است

ز روز کار را بوزر جهر و نوشردان
 بحال او نظری کن بدیده امان
 بجوی از پی درد وطن یکی در مان
 که هست مملکت اینک بحالت بحران
 بر آبی تست محول مهام خورد و کلان
 بخات بخش وطن را از غلبت و خذلان
 بعزم و حزم بکن کسر ملک را جبران
 بشکر آنکه ترا داده قدرت یزدان
 ز معدلت برهان خلق را ز بهون و بهوان
 که ذکر خیر تو ماند همیشه در دوران
 خراب می گشتند بارگاه نوشردان
 بهنوز یاد نظامش کند بخیر جهان
 که نام مرز کموزنده است جاویدان
 که یار و یاور تو باشد ایزد مستان
 که کمرهای خبیشند در لباس شبان
 بنای مظلوم را کن ز مملکت ویران
 شود ز قانون ملک خراب آبادان

بدو پارس ترقی و نظم چون بهارک
 بعزم و حزم و سیاست نه کم از بهارک
 ز روی حزم نگاهی بشرق اقصی کن
 که در زمان تسلیم تقدیر می جستند
 بکن برای وطن آنچه کرد میکا و و
 چنان کن که خلائق پس از هزاران قرن
 گنجی شد مملوک کیان با فتنه همت
 که از غرایب آثارشان بری عبرت
 گجاست دولت کلدانیان که درایل
 گجاست دولت آشوریان که تا امروز
 گجاست دولت فرعونیان مصر گجاست
 چه شد یکندر روم و گجاست و ارباب
 از این جهان همه رفتند و در لحد نختند
 بی ثباتی کستی پس است این حجت
 بغیر نام کج در جهان نمی ماند
 ایامیر فلک باده من نیم شاعر
 وطن پرست و وطن خواه و خادم و ظم

میگوید
 باو شاه
 ژاپون را
 گویند
 مستون
 نام گوی است
 در ده ای
 سکران شاه
 که با عتیقه
 خیلی دارد

بنوا
 پای تخت

آشور است
 در کنار رود
 واقع است

دو اهرام
 است

نروین
 از امپراطور

رومان است
 که نظم و قضاوت

مشهور بود
 و شهر روم
 آتش زده

که دایم نظم و ترقی بدولت آلمان
 بعقل و فضل و فراست نه کم از لقمان
 بهین ملت ژاپون و دولت ایشان
 که از ترقی ایشان عقول شد حیران
 برای ملت ژاپون در این قلیل زمان
 با احترام بر بند اسم سامیت بزبان
 گجاستند سلاطین و دود ساسان
 بی بیستون و با صخر پای تخت کیان
 هنوز مانده از ایشان هیاهل و بنیان
 بنیست و بود آثارشان نهان غیان
 که یاد کار از آنها است کشید هرمان
 چه شد (نروین) سمکار خسرو رومان
 بنجاک تیره نهفتند چهره تابان
 به پقراری کردون پس است این بران
 نه دولت و نه منال و نه ملک بی پایان
 که از برای طمع مدح این کسبم یا آن
 همیشه نام وطن مرمر است در زبان

<p>چو بود شمع تو مستوجب مدح و ثنا کمال من نبود منحصر به گفتن شکر ریاضی و ادبیات و حکمت و تاریخ همیشه تا که بود علم جاذب دولت</p>	<p>زبان مدح تو بگشودم از بن دندان که از علوم و کرامت و اقسام چندان لغات خارج و منطق و بدیع و بیان همیشه تا که بود جمل جالب خسران</p>
<p>ز علم باد محبت چو شاخ گل به بهار ز جمل با وعد ویت چو برکت ز بخران</p>	
<p>قصیده در کیفیت جشن آرائی جناب سردار ارفع در شب میلاد اعلیحضرت بهایو</p>	
<p>شب میلاد شه مظفر دین دادگر خسرو سز پرور جشنی آراست شیخ غفر علخان از چراغان مختلف آن شب جار با طلیح اعنای شکوف شب از صبح عید فرختر لمعه نور می کشید شمع و آن جهازات آتش در شط یک طرف تیرهای آتشبار</p>	<p>آن قدر قدر آسمان ملکین آفتاب سپرد دولت و دین که فلک گفت زه ملک تحسین هر طرف بدعیان دو صد پروین از عدد بد فزون و از تخمین از فردا ز شکوه و از تزیین از کمالیه تا سپهر برین هر یکی داشت جلوه چندین جلوه کرد و فضای علیین</p>

در هوا آن فشنگها کشته
 اختران ثوابت و سیار
 شکر و شهد و شیشه و شاد
 مطربان طریف خوش الحان
 سحر یکی در نوا نگیسا وار
 همه با عارض بهشت مثال
 آفت جان ز عنبره رخشان
 جام زرین پراز می خندار
 از نوای موزیک و نغمه ساز
 مار شحمسای فرنگی و رومی
 شاد و دوده ز قسط وجد و طرب
 میزها گسترده از چپ و راست
 خوانها پر ز نعمت الوان
 که و خوا به ضیافتی شایان
 تمتع ز نعمتش کشتند
 خلق مشغول عیش و عشرت نوش
 تسنیت کو به یکدیگر از وجد

مار ششم
 بمعنی آهنگ است

که عیان بود از یار و یمن
 می فشاند اسمستان بر زمین
 باده تلخ و ساد و شیرین
 شاید آن حریف زهره حسین
 هر یکی در مثل جوهر لعین
 همه با کاکل عبیر آکین
 فتنه دل ز طره مشکین
 در کف ساقیان سیم سرین
 رقص می کرد در مشیمه چین
 مرهم زخم سینه های حزین
 هر چه غنم بود در دل غمکین
 وند آتشفشان فواکه رنگین
 خوا پنجه ما پر ز نقلهای کزین
 از عموم رجال و نامورین
 اهل شهر از توانگر و مسکین
 لب پراز خنده دل تپتی از کین
 این بان در مزاج و آن باین

گفتی ابواب هر سعادت باز
 هر چه بخت ملک و عا کرد
 در چنین بزم شیخ عا بقدر
 می نمود از همه پذیرائی
 او نمایند به شمشاد است
 او بود منزه آل بو کاسب
 بود از او شرف محرمه را
 سرور ای که در محاسن خلق
 دختر طبع را از مدحت تو
 ما هر م در همه فنون سخن
 اینک این شعر تر کواه من است
 سخن بنفشه نر دایم کمال
 بعد از از مار سید فسان

گشت بر روی عالم نکوین
 هی ملک گفت در ملک آیین
 زده چون بدرکت بر بالین
 بار خجی همچو کل بعن و دین
 اندرین کشور بهشت آیین
 هم بت بدیر و هم بفکر متین
 شرف همه مکان بود به مبین
 نیست شخص تر افسانه و قرین
 داده ام هم جبار و هم کاپین
 هم غزل هم قصیده هم قصه
 که بود در صفت چو آه معین
 هست بهتر بسی ز در ثین
 بعد ایلول تا بود شیرین

با د عمر تو در چنان چندان
 که بود نام از شهر و سین

در صفت بهار و شکوه از زمانه عتدار

بهشت خلد زار دی بهشت شد گلشن
 ز نور طلعت کل خاک تیره شد روشن

وزید با دجساری درید جامه کل
 بهوای بلغ کمر پر شد ز فیض سحاب
 ز ژاله صحن چمن شد پر از در شهوار
 بهوای تخته کل ریخت عسبر سارا
 ز کل کشید چو رستم سپاه شاه بهار
 و من ز لاله بیه کرد و کوهرین مغفر
 بدفع بهمن و دی میر فرو دین اینک
 سرود نغمه شیرین چو بار بدلیل
 کشود طغسل شکوفه دمان برابر ابر
 ز صوت قمری و آهنگ سار و بانگ هزا
 بین بصر حدائق حلاوت آمده جمع
 یکی گرفته پیاله بطرف لالهستان
 یکی بحیب پراکند بسته ریحان
 بشکر انکه ز فیض سحاب و سعی بحسار
 تو هم پیار بطا به باد و امی بت ساده
 میان صحن چمن امی غزال مشکین موی
 بزنگ آتش آبی بد که با آن آب

۱
 سینه
 ۲
 رزن
 ۳
 تخته است
 ۴
 سیر
 ۵
 نام کلی
 است

۱
 صحن
 ۲
 غصه

سرود ز مرز به بلبل کشود غنچه هن
 قضای راغ دلاویر شد ز سر و دامن
 ز لاله حبیب و من شد پر از عقیق یمن
 صبا بطره سنبلی فشانده مشک خن
 خزان نمود چو کمر کین سار از گلشن
 چمن ز سبزه بیه کرد و ز مردین چمن
 سنان کشیده ز خار و ز کل گرفته مجن
 نشست خسرو کل چون فراز تخت چمن
 چو کوهی که کشاید لب از برای لب
 برقص آمد از فرط وجد هر دوزن
 زهر کنار و زهر گوشه و زهر بر زن
 یکی بدور سپر غم سپرده غم و محن
 یکی بدست گرفته است دسته سوسن
 نشاط بخش و طرب خیز شد زمین فرمن
 که می خوشست درین فصل خامه و گلشن
 غزل بخوان و بده ساغر شراب بمن
 ز لوح سینه بشویم همی غبار شبنم

منی چو باطن اصحاب مکرمت صافی
 بصورت آتش سیال و سیرت آب لال
 بجام تلخ ولی در مذاق جان شیرین
 بکید و ساغر می عقل و بهوش منستان
 بهر گنج که حسد و منند فاضلی باشد
 بکین مردم دانا همیشه بسته تکر
 بغیر چشم تر و کام خشک و بخرمست
 قحان که عارف حافی و زشت و زیبار
 مدام رنج بود کل ز غمشینی خار
 بهر که بار شوی مبدد ترا آزار
 هزار شکر ز طالع که مشفق است مرا
 بکان و هر جنابش گرانها که لیت
 عقیدتی که بود بند را بحضرت او
 و لم بدین و آشنان بود مشتاق

منی چو خاطر ارباب معرفت روشن
 بجام مهر درخشان بتاک عقد پرن
 بر نکت چون گل سرخ و بهوی چون لادن
 که عقل آفت جانست و بهوش آفت تن
 ز خون دل بود آلوده اشس همی دامن
 سپهر شعبده باز و ستاره رین
 زر طرب و یاس کیتی نصیب اهل سخن
 بیک نظر نکرد این زمانه کودن
 همیشه خسته بود لب لعل از جفای زحمن
 بهر که دوست شوی شود ترا دشمن
 که لطف از دل من زدوده زکات حزن
 که بیشتر بود او را از نقد دشمن
 ز اعتقاد دشمن بیشتر بود بو شن
 که اشتیاق غریبان فرون بود بوطن

رین
 جیشگر

همیشه یاد او باد حضرت داور

مدام حافظ او باد ایزد و ذوالمن

در حق وطن عزیز و سر مایه مضی

از بهل هموطنان لیل شد نهار وطن
 چراغی نگرانی حالت فکار وطن
 علیل گشته مزاج وطن طبعی کوی
 چراغ فکر وطن نیستند اهل وطن
 ز روز کار وطن بیش ازین مشو غافل
 بحیر کسر وطن کوششی باید کرد
 وطن چو جان عزیز است خوار پسندش
 ز اضطراب و وطن مورد ترحم شد
 ز کاستن و وطن گر خلد یا خارت
 نبی سروده که حب وطن ز ایمانست
 نموده اند کسانی که جان خود کردند
 در این زمانه کسی صاحب نطنه باشد
 روا بود که درین عصر معرفت از حبس
 بسان گشتی بی نا خدا و بی لنگر
 حصار محکم از عسل کن که ماند نیک
 براه حفظ وطن رنج اگر بری غم نیست
 کجا است آنکه نماید ز روی دل سوزی

خزان شده است ز بیداشی بهار وطن
 مگر نمی شنوی ناله بای زار وطن
 کز التفات نماید علاج کار وطن
 که بس مخوف بود و حالت فکار وطن
 که شد غفلت شفت روز کار وطن
 که آب رفته بیاید بویبار وطن
 که به ز صبح غریبی است شام تار وطن
 چرا تو رحم نیاری بر اضطراب و وطن
 غمین مشو که ز کل بهتر است خار وطن
 چراغیشوی از جان تو دوستدار وطن
 ز روی غیرت و مردانگی نشا و وطن
 که جای سرمه بیده کشد غبار وطن
 خراب ماند و بایر چنین دیار وطن
 رها شده است ز کف دامن قرار وطن
 ز دستبرد عادی مصون حصار وطن
 که به ز کنج بود رنج پیشا و وطن
 پان حال وطن را بشهریار وطن

ستوده خسرو عادل منظر الدین شاه	که حق سپرده بدست و می اختیار وطن
بلند مرتبه شاهی که در جهان باشد	وجود او سبب عز و افتخار وطن

بدیع و تفر از آن رو بود که شعر بدیع
نمونه ایست ز اشعار آید از وطن

در پند ابناء وطن و تحریص ایشان در کسب من حرف الهاء

ای دل متاع معرفت اینک بیازار آمده از فیض ارباب هنر شد شاخ دانش بار آورده هر عالمی عامل شده هر جا بی عاقل شده شد تار و نش بافته انوار حکمت تافت در کشور مغرب زمین شد حصن انانی حصین تا کی ز جمل آشفته در خواب غفلت رفت خافل نباید شد کنون که اسلام شد خوار و زبون آگاه باش ای بی خبر می باش دایم بر خور در غرور رفت کشته طاق اعداء و دین از اتفاق اهل فرنگستان نگر این قوم بی ایمان کج	خلق جهان از چار سوا و را خریدار آمده هم علم و هم فن منتشر در کل مزار آورده هر ناقصی کامل شد و هر مست بهشیار آورده وحشی تمدن یافته در سلک احسان آورده بنیاد نادانی بهین یکدیگر نیکو ساز آورده در این زمان هر خفته از خواب بیدار آورده رایات ایمان سرنگون از کب کفار آورده که غیبار بر سو جلوه کرد در کسوت یار آورده اسلام از جمل و نفاق اندر جهان خوار آورده حال مسلمانان نگر از جورشان زار آورده
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر دم ز مکر و شیطنت کسی نماند از مملکت
 عبرت بگیر از ماسلف جدمی کن از بهشتی خلف
 غافل مشو در هیچکدام کاین اهل حق تبه
 شد آتش آشوب و شر در ملک خاور و شعور
 بین... شان و آن خدعه و سالوستان
 اندیشه کن از شرشان غافل مباش از مکرشان
 زاپون که بد و حشی و دودن از علم شد صاحب
 از جهل و غفلت قوم چین گشتند با نعمت قرین
 ز شمار امی ایرانیان غافل مباشید این زمان
 کو طالع فیروز زمان کوفت کمر علم اندوزان
 کو بخت فرخ فالتان کوشوکت و اجلالتان

زین مردم شیطان صفت مردم در آزار آمده
 کما عداء دین از هر طرف چون سیل کسار آمده
 روز مسلمانان سیه زین قوم اشرار آمده
 جیش فرنگ از باختر تا چین و تاتار آمده
 در هر مکان جاسویشان ساج و سیار آمده
 ایمن مشوا ز غدرشان کاین قوم غدار آمده
 در فضل و در دانش کنون منظور نظر آمده
 در بند شر منعرضین اینک گرفتار آمده
 زیر اگر غفلت در جهان بار آوردار آمده
 که ز جهل روشن روزتان همچون شب تار آمده
 که ز کابلی قبا لسان مقرون باد بار آمده

نظم بدیع ممتحن شد ز یوسف و حسن
 تا به سحر ابنا می و وطن نطقش کبکبار آمده

در تعریف سر مایه

روز کارم را چو زلف خود پریشان کرده
 صبح و شامم را بدیده هر دو یکسان کرده

تا سر زلف پریشان برخ افشان کرده
 تا تهفتی صبح عارض را بزیر شام زلف

کیوان آشناده بر عارض چون آفتاب
 در سواد طره بنفیتی پاض عنده را
 شام را آتش از زلف شبگون ساختی
 نقطه خالی سیه در کج لب جاداده
 شکر اندر هند و در در بحر عمانست و تو
 از دها از موی پیمینا زرو آورده
 گرچه آتش هست رویت لیکن از اعجاز حسن
 با کند زلف مشکین بوسف دلباسی
 بس دل عشاق را کردی لکد کوب ستم
 طرفه میاکی تو در غارتگری کر عافتان
 قیمت یکبوسه را با جان برابر بسته
 نیست حاجت بر بجه کردن بجه بهر کشتن
 فی من تنها ز عشق آلوده دامان کشته ام
 میسر و شاهی ترا بر خو بر ویان هجران
 در هوایت ذره آسا دل همیر قصد ز وجد
 دوستان نیست میل بوستان دیگر که تو
 جز بدیع خسته را گزنا رهبران سوخته

سایبانی بر فتر از شاخ ریحان کرده
 آفتابی را بر زیر سایه پنهان کرده
 صبح را شرمند از چاک کرپان کرده
 هندوئی را با سبان در و مر جان کرده
 در دها نهم شکر و هم در عمتان کرده
 خویش را ز افسونخوری موسی عمران کرده
 بر خلیل خال آتش را کلاستان کرده
 سرگون از جو رود چاه ز خندان کرده
 بر بمند و لبر می هر که که جو لان کرده
 دین و دل بردمی و نیک قصد ایمان کرده
 جان بقر بانت که نرخ بوسه از ان کرده
 گزشتان مژده ام صدر رخنه در جان کرده
 صد هزاران چون مرا آلوده دامان کرده
 گزاردت بندگی خان ایران کرده
 آتو چون خورشید جاد در صدایوان کرده
 بزم مارا از قدوم خود کلاستان کرده
 درد هر کس را ز وصل خویش در مان کرده

قطعه در وصف بهار فرماید

در چنین دم که ابر آزاری
چرخ فروت بر سر افشاند
متر اکم سحاب بر سر هم
در و دیوار را سحر کا بان
بارش آویزه بای مروارید
بر کل سرخ شبنم تازه
در کاستان نسیم فروزین
بوی عطر آید از هوا کوئی
طلعت و لفرپ شاه کل
داد خود را از عیش و عشرت کیر
می صافی بخور که شد امروز
بابتی نوش لب پیانی نوش
وصل خوبان بچو که در این فصل
عیش کن با شکر لبان شرب و روز
حیف باشد که بگذرد این عمر
بویستناظر اوت افروده
ز ابره ابر دلنفسه سوده
پشته برشته توده بر توده
مه به دود سفید اندوده
به بنات نبات بخشوده
چون بیا قوت کوهر سوده
از رخ گل نقاب بخشوده
باد بامشک و عطر آموده
طاقت از عت لب بر لوده
که طبیعت اجازه فرموده
دلن صوفی بساده آلوده
هم عرق هم شراب پالوده
عیش را محکم است شالوده
منشین یک دقیقه آسوده
همه در کار با سیه سپوده

در وصف بهار فرماید

فروت
کهن و پیر
سکونید

ت
یک چشم
پارچه و
معرفت

آموده
یعنی انباشته
و پر است

دلن
جامه و
خرقه را
سکونید

نور و زنده از آمد با طالع من خنده
 در موسم گل باید گل خورد پی شادی
 بی شاد و می خوش نصبت امروز بس بر
 بزم طرب در مانع آراسته فروردین
 چون آینه شد سبزه از صافی و از نرمی
 که رعد کند ناله که ماه زنده ناله
 که چرخ نماید خور که روی کند پنهان
 در میخ درخشد برق چون تیغ شرفشان
 چون ابر کند پر تاب از صاعقه خمپاره
 لرزند و رهند از بیم آهو چکان درشت
 چندان که کهر در بود ابر بهاری را
 گزینست دم عیسی در باد بهار از چه
 عطار صبا کوئی در حقیقت کل امروز
 بر لاله ترپنی از ژاله حسد کمان
 لاله زخم باران همچون قدحی پر می
 پوشیده کل زنبق پیراهن است برق
 نبود عجب ابر باشد ذرات هوا مشکین

ساقی قدحی پر کن از آن می رخشنده
 تا خار غنم و غصه از بیخ شود کندن
 می نوش و بعشرت کوش در این دم و خنده
 مرغان شده در آن بزم سازنده و خوانده
 کوئی که بر آن رانده بختار چمن رنده
 که ابر کند کریه که برق زنده خنده
 در پرده ابر و مه چون شاد شرمند
 یا چون قبس موسی بر طور درخشنده
 شمع را شکند دندان که را شکند دنده
 هر که که بگذرد در عد چون ضمیم درنده
 بر نامه پاشیده در بادیه بگند
 شد نامه مرده از نفخه آن زنده
 هم خالیه نشانده هم شک پر اکنده
 المایس تراشیده بر لب از زنده
 کلنار فراز شاخ چون نار فرو زنده
 پیرایش اندر بر بسیار برا زنده
 گز خالیه و عنبر شد جیب کل اکنده

۱
 شمع
 سنگ سخت است

۲
 بر
 مرجان است

فکرمی و شایسته کن از بهر طرب کامرو
 گریاده خوری و ایم باشا بد عمن خور
 و و و چه خوش است ایندم می خوردن و خط کردن
 خواهد دل من شوخی لاغنه کمری کورا

این هر دو بود واجب اندر نظم بنده
 باده نبود زیبایی شاهزین بنده
 با دستر شکولی چون اختر تابنده
 از دهنه پرورده باشد کفلی کنده

کر سپیدی از بخت در چنگ بدیع فند
 داد دل خود کسید و از این فلک زننده

در حسب حال وطن نه مایه
 حرف الیاء

ملک ایران را باطنی دان چند اب و اندر
 که جالت روز و شب در موطن خود می کنند
 دعوی حب وطن دارند لیکن قصدشان
 هر که ز لاف و طعنه ای و ملت دوستی
 بسکه کار مملکت در هم شده اینک شدند
 هر خری دعوی دانائی کند پیش خلق
 هر که دستاری بسر سپید و تسبیحی گرفت
 از غرض دادند ایران را بکا دن ایدر بیغ

مشت خلقی من فستیر و بی شعور و معتدی
 جای آبادی خرابی جانی سیکونی بدی
 هست از این دعوی فقط تحصیل جاه و مندی
 عاقبت معلوم شد کان بود بهر مقصدی
 کو دکان ابجدی بر یکت مهیبه امجدی
 کر چه باشد در جالت سپو طفل ابجدی
 خواند خود را مقتدا و دیگران را مقتدی
 این گروه سید و آخوند و حاج و مشندی

بود ایران پیشه شیران ولی بسگر کنون
بسکه خون بهد کر را از جهت است ریختند
تا یکی این خستلاف شوم و جنگ خانگی
مملکت بر باد رفت و نیست مار افکرتی
دشمنان کاینده ایران را همی از پیش پس
نیست در این قوم نادان جز دور و نفاق

کاندران پیشه نماده غیر و باه و کدی
خاک پاک مملکت کردیده از خون بسدی
رفت از کف ملت اسلام و دین احمدی
غیر طرح عشرت با جنده یا مردی
دوستان خوش خوش تماشا می کنند از روی
بر چنین قوم منافق با دلعن ایزدی

بهر سودی ملک امی ناصر الملک مهین
چاره کن زانکه ایران را تو پورا شدی

ایضا در حسب حال وطن نامه

ای وطن ای از تو مار آبرومی و نترسی
خرم آنهمدی که فرزندان تو بر شرق و غرب
چون کنم یاد افتد از عهد پیشین ترا
صد هزار افسوس کز آن شیر مردان عیور
جای آن مردان کنون بسگر زنان خایه
شد وطن امروز جولاگاه مستی کا و دونه
دزناغ دائمی هستند و روز و شب همی

ای فدای خاک پاکت با و جان این ره
داشتند از فرط بهمت دعوی شاهنشاهی
پیش چشم پنهان گیتی شود تیره چپی
شته میدانت کنون خالی و ایوانت نهی
جان آن شیران بهین امروز مشت روی
کز زبان و سود خود بهر کزند از ناکهی
همد کر را شاخ و جفتک میزنند از ابلی

کدی
بترکی کر را
نکویند
بسی
مرجانی

ره
بمعنی پنهان
است

غوطه و در بخلاب سوء حلاق و غرض
جمله اندک کمر نفع خویشتن باشند و بس
جای فعالیت و جدیت اکنون مملکت
بسکه ایران شد ضعیف اینک پی بلعیدش
خصم زور آورده بر ما از جنوب و از شمال
چون سگان یکدیگر بی غیرت و تنبل شوند
رشته آمال باشد قطع از ممتاضل
روز افزون روز کار ما شود از بدتر

از امیر محترم تا آن فقید در کمی
از امیر مملکت تا کداحند ای یکدی
شد پر از القاب بی معنی و الفاظ تهی
تاخته خرسی قوی چنگ و ننگ فریبی
ناشته ساکت و حیران زهی غیرت زهی
لاجرم رو باه در آن ده کند منده ماندی
عمر استقلال با نهاد رودر کوه تهی
گوینا روزی نگشته بهر ماروز بهی

بمحو قوم موسی افشا ویم در صحرای تهی
خضر راهی کو که بخشد مان نجات از گری

در حسب حال و وطن من مایه شیر حرف الحاء

نه روز گفتن هزار است و روز کار مزاج
که بکین تو بسته زمانه بی مهر
ترا سزا است که ماشی مقیم پست حزن
که او شاه بهای وطن بصد خواری

که روز کار بجا کرده با تو صد کفش
تو ابلهانه کنی حمل حمده اش مزاج
ترا روا است که جوئی کناره از افراح
بدام خصم چو یک طایر شکسته جناح

مزاج
شوخی
کفاح
جنگ است
جناح
پروبال



بنحاک پاک وطن خشم از جنوب و شمال
عرویس پادشهان کیان و ساسانرا
روا بود که وطن پامیسال کرد و تو
روا بود که وطن خوار و زار باشد و تو
وطن ذلیل و تو مشغول مطرب و شاد
قباد و بهمن و دارا و اردشیر امروز
ملوک کشور جم از مصیبت ایران
وطن بحر فتن شد و چار موج بلا
کسی ز بنو طنان نیست در خیال وطن
چنان فروده و مرده است حس ایرانی
رواج یافته در قوم ما خیانت و کذب
برای نفع خصوصی میان ملت ما
چنان مکارم خسلاق رفته از ملت
گرفته جانی فضایل فضایع اندر ملک
نه مشفق که کند این عیب بر ازیل
نه محرمی که نهد مرهمی بر این ناسود
بمنجلات جبال چنان فتنه و شد دایم

بدون مانع و ارکند قشون و سلاح
دو شوی شوم بدست نموده اند کجاست
نهاد دست بدست و نشسته مرا ح
بیزم ساده و باده شب آوری بصبح
وطن علیل و تو راحت همی بنوشی راح
بحال زار وطن ندیده می کنند دنیا ح
گرفت بکسره ماتم بسم الله ارواح
بسان کشتی بی ناخدا و بی ملا ح
که کویا نبود هیچ جان در این اشباح
که هیچ اثر نکند در وی این صراخ و صیاح
چنانکه گشته امانت کناه و صدق جناب ح
شده است هر غلطی مستحق عفو و سماح
گرفته بر عمل منکری روا و مباح
چو قتل نفس و چو زدن چو ن لواط و سفاح
نه مصلحتی که کند این فساد در صلاح
نه زحیمی که برد قوم را بر ابراه صلاح
که قرعه را ننمایم سرق از آب قرآ ح

۱
مراح
راحت و
آسود

۲
راح
می است

۳
کریمت

۴
نیاح
نوحه است

۵
دچار

۶
بر وزن بخار
معنی گرفتار
است و اینکه

۷
دو چار باوا
میویند از
اغلاط مشهوره
است و آنست

۸
اشباح
جمع شیخ معنی
جسم است

۹
جفاح
کنایه

۱۰
سفاح
زنا

۱۱
قرعه از خیم

۱
مصحح
چند
است
۲
نجاح
پیشرفت

باز و یاد معارف نمود باید چه
فضای ملکیتی چون ز جهل شد تاریک
خدا خراب کند خانه ثفاق و غرض
بی خرابی دولت بس است این اصرار
ازین نفاق نخرود و مراد حاصل
چه نفس واحد اگر متحد هم نشویم
بی شیطا اهل وطن بدیع عنبر

که قفسل هبل کشوده شود بدین مفتاح
بنور علم منور شود نه از مصباح
که گشته مانع قوم از ترقیات و نجاح
بی تباهی ملت بس است این الحاح
وزیر شفاق نیاید مرام ما انخاب
یقین بدان که نه میسیم روی فوز و فلاح
نکات لغت در اشعار میکت اینضاح

کلیم طور سخن هستم و قصاید من
پی به ایت قوم است تالی الواح

در پند و نصیحت اهل وطن شنیدم

عرصه شد تنگ بر اسلام را اقوام فرنگ
ظلمت طغی کرد که است فرو عالم را
از پی چاره یگی همت مردانه بکن
تا ترا دست رسی همت بر و تابرسی
هان بهوش آمی که بدخواه تو بهشیارند
کامی اندر ره همت زن کامی بطلب

مختص
که این
است
مطابق
است

بشتا پد پی چاره که شد وقت درنگ
شد بر اسلام فرا خای جهان کسره تنگ
پیش از آن که رود دامن فرصت از چنگ
تا کی اندر پی مقصود بود پای تو لنگ
چند باشی زمی جل چنین مست و ملنگ
علم آموز که از جهل شده نام تو تنگ



جنگ را با شش مهیا که همیشه با تو
خافل از فتنه چرخ و ندانی که بسی
شیش از پیش بپایش و پس خود که عدو
شرع از دست شد از سفینه اهل یوروپ
رخ بهر جا که نمودند مسلمانان را
افعی خوشخط و خالت سر اسیر این قوم
گاه از حیل نمایند همی با ما صلح
بسکه بایل به شد آفت نفع بشوند
دشمن دولت و دیند سر اسیر این قوم
هیج دیدی که در آویند با شیر غزال
کی شد از سینه اشان کینه دعوائی صلیب
بان مشو امین ازین طایفه از رقی چشم
بند و بند و قتل و ترکن و سودان را
واکتف باز نگردند و بهجوم آوردند
مستعد باش و مهیا که مباد از روزی
آنچه لازم بود ای باب دفاع از امروز
پسی خوشخو و سفن اک چو در بر ضرغام

بر سر صلح نباشد فلک مسیحا زنگ
فتنها دارد و در زیر سیل این چرخ دورنگ
در رهت کرده کین و بکان شسته بند
فلک پامال شد از وسوسه اهل فتنه ننگ
مات گردند بتز ویر چو شاه شطرنج
شده ایشان همه آمیخته باشد بشه ننگ
گاه از کینه نمایند بسی با ما جنگ
دور شود و راز این قوم هزاران فرسنگ
دوستانشان منما با و را کرداری بهنگ
باشند می که بیا میرد با باز کلنگ
کی فراموش شد از خاطر ایشان این جنگ
بان مشو خافل ازین قوم سر پانیرنگ
همه کردند مسحت زره خدعه و رنگ
بر سر دولت چین بکیره چون گرن و پلنگ
شیشه ما خورد از کینه اشان بر سنگ
باید آماده نمود از سپه و قو و تفنگ
پسی پر دل و بی باک چو در بحر ننگ

سپی در صف کین چیره تر از دستم زال
سپی صفت در و جزار که در وقت نبرد
توپهانی که بیک چشم زدن از قوت
با چنین شکر بی نظم و سلاح ناقص
از پی حفظ وطن آنچه بیان کرده بدیع
دارم امید که در سایه این شاهنشاه
خسرو غازی مجاهد مظهر دین شاه
در کابلش ظفر و نستج دوان چون دو غلام

سپی روز و غایره تر از پور پشکنت
از ختن تا ختن آرد بیکدم تا زنگ
برسد تیروی از سطح زمین تا خنجر خنک
کی توانی که نمائی بسبب خصم در ننگ
که کسی کار به بند دزد و دملک از چنگ
ملک ایران شود آباد و چو عهد هوشنگ
که ز عدلش نمکند پیم ز شهباز کلنگ
سوی هر ملک که از عزیمت باز اندختنگ

تا بر او رنگ حمل گمیه نماید خورشید
ایچو مه باد در خشان رخ شه بر او رنگ

ایضا در حسب حال وطن فرماید
حرف اللام

چو یک ملت از میان ملل
شود منحرف از طریق صواب
نهد روبرو برای که افتد بچاه
چو قوم عزیز من ایران میان

سپه بخت کرد و حکم ازل
فقد در مضیق خطا و خطا
کنند خطبائی که یا بدقت
که بودند منته تمام ملل

خط
بسی نقص
و خطا است
۲
فصل
ششم



کنون از اتفاق بهالت شدند
درینجا که این ملت باستان
فرورفته در بخلاف غرض
نه فکری بدل عنیر لهو و لعب
که از حقد باهد کرد سیر
شب روز چون جز کران قرار
چریدن نباشد سزاوار ما
که کرکان خوخوا را از هر طرف
پی بردن شاه ملک
چنان گشته احوال ایران خراب
ممالک تباه و ممالک فرون
نیابی یکی را در آن مملکت
همه در سخن پهلوانند لیک
چنان رفته جدیت از مملکت
که باید بهر مینه دوزی نوشت
بزرگان ایران چوالت شده
هنر گشته در پیش اهل وطن

همه خوار و زار و همه مستذل
فتاده بنحاط خطا و زلل
فرمانده چون خر میان و حل
نه ذکر ی بلب غم قول و غزل
که از جھل با یکد کرد در حل
نذارند امنی بعنیر از شغل
با سود کی سپو جدی و حمل
در افتاده بر جان ما چون ابل
رقیبان کشوده زهر سو بغل
که آن را ندانند خبر دول
بیل عنیر مامون زرد و غل
که باشد یکی قول او با عمل
که کار کردن چو لاقند و شل
چنان عصمتل مارا گرفته خیل
جناب جلال تمام جیل
بدست نمایند کان دول
دروغ و تقلب منیر و حیل

ز لیل
تغریب است
و حل
بمعنی کل
ولای است
۲
حقد
کینه است
۳
جدی
بزرگانه است
۴
حمل
برده است

۵
بیل
جمع بیل
معنی راه است

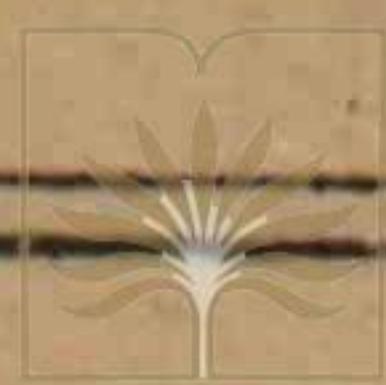
۱ قوی
۲ بطل
۳ شجاع
۴ صناد
۵ جمع صند
۶ یعنی بر
۷ دین است

<p>که بخشد وطن را شفا زین علل نماید با بخشش تدبیر حل چه شد رستم و کیو و کورد زیل چه شد شاه عباس حنت محل درینا از آن مردمان غنیور که روی گرفتند کور و کحل همه یار و همه کوی و همه بد عمل چو از مشک و عنبر گریزان حل نماند چه خوش گفته اند این مثل بکوشید پیش از حلول اجل کز آن صاعقه سوخت کشت امل</p>	<p>کجا آن حکیم معالج کجا است کجا آن وجودی که آن عقده با کجا رفت کین خسرو و داریوش کجا رفت نادر شاه قهرمان درینا از آن مردمان غنیور درینا که جای صنادید قوم همه عیب جوی و همه بی سز گریزان سراسر ز اصلاح و نظم ز آتش بجز مشت خاکستری بجوئید چاره که ضاق الحال بس است این نفاق و بس است این شقاق</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نصیحت بکوش و شیرین بین
چو ز بنور هم نمیشد هم عمل

این مستزاد در وصف بھار و مدح حضرت حیدر کرار

<p>ساقی ز کرم خیز و بده یکدو سه ساغر از آن می حشر</p>	<p>ز آن می که شود از اثرش قلب مگذر چون محب منور</p>
-----------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------



ساعتی بود خیز و مرا طل عراقی

ای ساقی بانی

رطلم ند به نیز کفاف ای بت ارمن

دن دن ده و من من

تا هی بخورم من تو هم از لطف به به هی

بر ر غم حجم و کی

خواهم ز می معرفت ای ساقی تر دست

ساز می تو مرا هست

هم عود بحسب بنده هم بزم بسیار

ای یار حن دارا

از روی تو چشم تو ای سر و کلند ام

خواهم کل و بادام

زنهار میا سبای و بجو کام و بزن جام

ای شوخ دلارام

آچند نشینی چو خمولان شبستان

باز می بستان

چون روی نگارین تو کلزار نگار است

ز آن می که مس دل شود از خاستش زر

باز آ ر کمر

دن دن ده و من من که خارم رود از سر

ز آن آب چو آذر

ز آن باده که گرنو شد از آن ماده شود زر

مانند غنچه

انسان که زمستی نشوم راست را بتر

تا دامن محشر

هم بوسه پیایی به هم باده گزیده

ایسر و سمنبر

وز لعل لب چون شکرت ای مه انور

ده پیسته و شکر

می نوش که اسباب طرب شد همه یکسر

امر و میسر

بنگر که چمن از اثر صفت داور

چون یافته زیور

دامان چمن کشته پراز نافه و عنبر

کایام بهار است

چون ز کس قمان تو شد ز کس مخمور

چشم باز و دور

باز از سر نو عالم فر تو ت جوان شد

بستان چو جهان شد

چون کان بدخشان شده اطراف حدایق

ز انبوه شقایق

شد وقت بهاران که شود پیکر مرتع

از سبزه مقلع

پوشیده کل یا سمن اندر تن زیب

پیراهن دیب

گلزار چو فردوس برین یافته ترین

از سبیل و نسیرین

رتکین شده ز الوان ریاحین طرف باغ

چون دکه صباغ

قمری بدمن یافته بار از سر نو باز

تافت کند سار

از سبیل و عیبر

چون طره پیمان تو شد طره عیبر

مشکین و عیبر

بستان چو جهانست و در و عر و عر

چون طوبی و کوثر

چون روضه رضوان شده بین ساحت اغیر

از سوری و ستر

شد موسی خوانندگی بلبل مضطرب

بر سر و حسنوبر

نوشیده ز پیمانه باران کل عیبر

صهبای مقطر

از سبیل و نسیرین شده گلزار معطر

چون خطه تاتر

شد حبیب چمن از گل خیری هم پر زر

چون کلبه زر کر

سوری بچمن تافتد چون پاره افکر

کافتاده ز مجمر



افتاده ز باد سحری قطره شبنم
 بر روی سپهر غم
 در باد بهاری نفس عیسی مریم
 کوئی شده مدغم
 هم بارغ ز جمعیت ترکان پریر رخ
 شد عرصه خلج
 بستان طرب انجمن شد از تالیه طبل
 وز نغمه صلصل
 مشغول قرائت شد و طبل بکستان
 چون طفل دبستان
 بازوی بادی شیر خدا شاه ولایت
 مصباح هدایت
 شانه دین جمل متین حیدر کرا
 سر کرده ابرار
 سلطان نجف قطب شرف محور ایمان
 مجموعه احسان
 سالار جهان عارس جان فارس میدان

کوئی بی ایثار چمن ریخت آهتر
 کردون مدور
 در خاک کاستان و چمن نافه اذفر
 کوئی شد هضم
 هم راع زانوه کناران سمنبر
 شد ساحت شمر
 وز زمره سار خوش الحان نوکر
 شد گوش فلک کر
 کوئی که چو من منقبت حیدر صفر
 خوانده می از بر
 دریای گرم غوث امم مظهر داور
 داماد پیمبر
 خورشید یقین نور مبین قاتل عنتر
 باتیغ دویگر
 دارای زمان ماه زمین شاه فلک فر
 آن فاتح خیر
 فریاد ریس روز جزا شافع محشر

کردن زن گردان
چهارمان

کردن زن گردان

بن عثم رسول قرشی سید عالم
فخر بنی آدم

دیاچه قدرت ملک ملک امارت
دیوان کرامت

آن حامی دین ماحی آثار صنادات
کردن جلالت

شیر که پاک حمله دیده صف صفین
چون اژدر و تنین

شاهی که چو زدن گویه بر اورنگ جلالت
چون فخر رسالت

کشور زنجاشی ستم اورنگ ز چیمال
از سطوت و اهلال

برپاست ز نیروی دی اعلام هدایت
در کل ولایت

در سفره اکرام تو خورشید درخشان
قرصی بود از زمان

چیمال
پادشاه هند
شکوه

بخشنده کوثر

مولای عرب میر عجبم خواجه قنبر
توحید مصور

سلطان قدرت و بر ازنده کشور
زمینده افسر

آن غیث مخالفت و غاصد لشکر
سردار دلاور

میری که بیک خربه شکسته در خیر
چون ضیغم فتور

ماهی که چو نشت سیر عرشه منبر
چون مهر منور

تاج از سر خاقان برد و باج قریه
از صولت و از رف

شدر است ز تیغ کج او دین ممیز
در خندق و خیر

بر در که اجلال تو کیوان معسر
عبدیست مستخر



در مدحت اوصاف تو ای شاه پیشم	شعرم بتر از وی بجهای باد و کوه
تامن زده ام دم	کر دیده برابر
از منفبت شخص تو ای مظهر خشن	انسان که ز شکر شده صد مرتبه بهتر
شعرم شده شیرین	در کام سخنوار
تایاغ بهر ساله ز فراشی باران	یابد ز گل و سبزه همی زینت و زیور
در فصل بهار ان	چون چهره دلبر
اجاب تو باشند ز عیش و طرب و سوز	اعدای تو باشند بر رخ و غم همیر
خرم دل و سرور	نگین و مکدر

در وصف بهار و آفرین بدح کی از صد و یکبار

زده است خیمه باغ دوباره ابر بهار	دوباره ابر بهار نمود کوه بر نثار
نموده کوه نثار بر وی سرو و چنار	بر وی سرو و چنار شسته بلبل هزار
شسته بلبل هزار ز عشق کل سمیت رار	
شسته بن عندلیب چگونه بر شاخ سرو	چگونه بر شاخ سرو شسته بنگر تذر و
شسته بنگر تذر و همی کند لعب و لهو	همی کند لعب و لهو حروف غم کرده بهو
حروف غم کرده سهوز دفتر و زکار	
صبار زوی چمن کشیده دیبای چین	کشیده دیبای چین ز سنبل و یاسمین

ز سنبل و یاسمین چمن شده و لفتین | چمن شده و لفتین بسان خلد برین

بسان خلد برین ز مقدمه نو بخت

شده جواهتر فشان ز ژاله صحن چمن | ز ژاله صحن چمن شکسته در راثن
شکسته در راثن فشانده در عدن | فشانده در عدن بتارک یاسمن

بتارک یاسمن نهفت مشک تار

چو باده خواران شقیق گرفته در کف ایام | گرفته در کف ایام زمی شد تردماغ
زمی شده تردماغ نشسته خرم باغ | نشسته خرم باغ دلش بود داغ داغ

دلش بود داغ داغ ز آتش بخریار

کنون که آمد بهسار پا و بر عشم دی | پا و بر عشم دی پیاله پرکن زمی
پیاله پرکن زمی بخور بد پی پی بیاید | بخور بد پی پی بیاید و جمشید کی

بیاید و جمشید کی بنوش جام عفار

صلای عشرت زده بهار فرخنده فال | بهار فرخنده فال زواید از دل ملال
زواید از دل ملال ز لطف باد شمال | ز لطف باد شمال جهان گرفت اعتدال

جهان گرفت اعتدال بعد کبار

ز عقل و دانش فرو و بدین و دولت قوام | بدین و دولت قوام فرو و از اشتهام
فرو و از اشتهام بملکت انتظام | بملکت انتظام بود ز غرضش مدام

بود ز غرضش مدام بنای عدل استوار



بهد او نمکت مستهین امن و امان	قرین امن و امان هسته زمین و زمان
همد زمین و زمان ز عدل او بشا و مان	ز عدل او شادمان تمام اهل جهان
تمام اهل جهان ز خوان او ریزه خوار	
ز طیب خلقش نخل مضامی تا تار و پین	فضای تا تار و پین ز کوی او شکر مبین
ز کوی او شکر مبین بود بهشت برین	بود بهشت برین ز خرمش خوشه چین
ز خرمش خوشه چین همه صفت روکار	
مهاری از حلو ص تراست اید ثنا	ترا نماید شاهی به صبح و مسا
همی بصبیح و مسا کند بجا نیت دعا	کند بجا نیت دعا فرشته اندر سما
فرشته اندر سما تراست خد متکذار	
در صنعت مکررات و مدح یکی از آقایان محترم	
دارم ز بحر روی تو ای ماه کلند	در دل چه غصه غصه و هر غصه سپیخوار
ببل صفت دلم بهو ای تو می کند	هر خطه ناله ناله و همه ناله سوکوار
از ضرب تیغ کین تو و طعنه رقیب	دل گشته پاره پاره و هر پاره داغدار
ریزم پاد لعل لبست کو هر سر شکست	از هزاره سفته سفته و هر سفته درگسار
برگرد شمع روی تو پر وانه و ش زده	عشاق حلقه حلقه و همه حلقه جان شمار
بی آفتاب طلعت تو روز و ششم	گر دیده تیره تیره و هر تیره شام تار

از بهر بستن دل دلداد کان عشق
 از چشم نیم خواب تو پیدار می شود
 گسترده دایم زلف تو در راه دل مدام
 عید است و بهر تمنیت عید خیر و بر
 مشغول عشرتند و طرب از قدوم عید
 امروز بهر تمنیت آینه نزد اتم
 ماه صیام رفت و درون آمد از برون
 مطرب بجوی و باد به کجواه و طلب نما
 ساقی بسیار جام منی تا بکام دل
 بعد از شراب تاب مرا از لبان خویش
 مطرب تو نیز از پی عشاق بی نوا
 تا آورم بمدحت و صحت ز بحر طبع
 سید علی را دکه جودش بحر و کان

زلف تو رشته رشته و هر رشته تابدا
 هر لحظه فتنه فتنه و هر غنچه در دیار
 خال تو دانه دانه و هر دانه دل شکار
 در جام باده باده و هر باده بی خار
 مخلوق فرقه فرقه و هر فرقه بختیار
 احباب جوقه جوقه و هر جوقه کامکار
 شوال پویه پویه و هر پویه غم سپار
 محبوب ساده ساده و هر ساده گلغذا
 نوشیم جرعه جرعه و هر جرعه خوشکوار
 بختشای بوسه بوسه و هر بوسه آبدار
 بنوا از نغمه نغمه و هر نغمه در سیه تار
 درهای دانه دانه و هر دانه شاهوآ
 بخشیده مایه مایه و هر مایه پیشمار

پیوسته باد قنوت اعدای جاه تو
 از غصه گریه گریه و هر گریه زار را

ترجیع بند تمام مرصع در نعت حضرت فخر کاینات

<p>ای توئی ممکنا تر ار هر برج ار شاد را توئی کوکب دولتت از زوال سستی آستان ترا فلک دربان هم توئی در جمال بی مانند در لطافت توئی مهابان روی تو یک چمن بود نیرین عفت تو چون حجم شمس فروز دافع نفی تو از امت</p>	<p>وی توئی کاینات را سرور درج ایجاد را توئی کوهر رفعت از خیال بالاتر پاسبان تر ملک چاکر هم توئی در کمال بی همسر در شرافت توئی شه کشور موی تو یک دمن بود ضمیر لطف تو چون نسیم جان فرو شافع امتی تو در محشر</p>
<p>صلواتی فنزون ز حد و شمار بر محمد و آله الطهار</p>	
<p>ای توئی پادشاه روی زمین ای برو آفتاب و ستاره هم توئی در خور و عادت سرور آدمی ز روی شرف هندوی در که توجبه ایل شد زینروی تو مؤید شرع</p>	<p>وی توئی شاه همراه کوی یقین وی بود مشک ناب و خد نیرین هم توئی لشکر سما و زمین داور عالمی ز راه زمین بانوی حشر که تو حور بعین شد ز بازوی تو مشید دین</p>

یافت از همت تو دین قوت
در سخا حاتم از تو شد بدنام
مهر آن بوده در بر تو عنایم
پاسبان جهانی اندر مهر

یافت از ظلمت تو نور مبین
در وعار ستم از تو شد کمر کین
سروران سوده بر در تو حسین
قهرمان زمانه اندر کین

صلواتی فرو نرزد و شمسار
بر محمد و آل الاطهار

ای مظهر طاعت و سما ایوان
بنی از سخا و تنعمت عمان
از جمالت ملک بود و اله
غیث بارنده تواند وجود
صدر دورانی از جلالت قدر
پیشوای طریقتی در دهر
هم توئی بحر فضل را و هوس
هم توئی شیر رزم در هیجا
شد مژمزه همت بدعت

وی قدر قدرت و قضایان
لجّه از فصاحت قرآن
وز کمال فلک بود حیران
لیث درنده تو در میدان
بدنابانی از رخ خشان
رهنمای حقیقی چهبان
هم توئی ابر بزل را باران
هم توئی میسر بر زم در ایوان
شد معتبر بدعت ایمان

صلواتی فرو نرزد و شمسار
بر محمد و آل الاطهار

<p>ای توئی مقتدای شاه و کدا انبیا و تهر و توئی خورشید فرش از خندم تو بود ساکن از وجود تو شد جهان موجود کل آدم به مهر تو چون هم ز رفت تو برتری از تو هم هم به دار از تو مصدر فعال بی مثالی چو جسته دشت از دعایت بیان بود قاهر</p>	<p>وی توئی رهنمای راه و کدا اصفیا چاکر و توئی مولا عرش از عزم تو بود پویا وز نمود تو شد زمان پسید دل عالم ز چهر تو شد هم ز رتبت تو سروری بر ما هم خدا را تو مظهر اسماء بی همسالی چو داور گیت وز شایسته زبان بود کونا</p>
<p>صلواتی فرو نرزد و شمسار بر محبت و آله الاطهار</p>	
<p>ای که بسجود از تو شد آدم ای توئی معدن عطا و بخش از دهانت کنایه کوشش چون بلا تهر تو بود مسبب در مقامت جهان بود مضمحل بلغا در بلا غتت لکن</p>	<p>وی که بسجود از تو شد عالم وی توئی محسن سخا و کرم وز لبانت حکایت ز فرم چون قصص امر تو بود محکم در نظامت امان بود منضم فصحا در فصاحت اکرم</p>

از پی خدمت ملک شد خلق	وز پی خدمت فلک شد خم
در شهادت تو از شهان برتر	در کرامت تو از مهان اکرم
ساحل بذلت است بحر وجود	فاضل فضل تست لوح و قلم

صلواتی فزون ز حد و شمار
بر محمد و آله الاطهار

در لغت حضرت رسالت بحروف مهمله

احمد مرسل مطاع عالم و آدم	سرور مرد و سید رسول مکرم
مطلع مهر کمال و مصدر لولاک	ماه سماء عطاء اسعد و اکرم
محرم اسیر کرد کار محمت	در حرم کرد کار آمد محمدم
صدر رسل اصل کل و کامل و عادل	در کرم کوه حسم و اکمل و اعلم
ساکت راه صلاح مالک احرار	حارس عالم مراد مردم و آدم
سرور اهل کمال و ظهر مطهره	سیر حکم روح علم و محور عالم
داور اکرم که داده در ره داور	سائل درگاه را عطاء و مادم

در که او در علو سماء معتر
در که او را سماء آمده سلم

در مرتبه حضرت سید الشهداء ع

ناله و لطم ز غصه و چون نی نوا کند
 ناری کشد زبانه سوزد زبان من
 آتش فتنه بصفیه دستر ز خامه
 امی ل عجب مدار اگر در فلک ملک
 کار و ز ازین مصیبت جانور فایم
 تا حال امتی نوشیدی که از عن
 بر سینه که بوسه زده بار بار رسول
 کیرم که بود کشتی آمار و انبود
 در داکه ناله میکند از درد یکسی
 با جسم چاک چاک قناده بر و خاک
 شا ابدیع راز محبتان قبول کن

هر که که یاد و واقعه نیست
 هر که که ذکر فاجعه کربلا کند
 هر که که شرح قصه این باجر کند
 بھر حسین مجلس ماتم بیا کند
 باغ بهشت را همه ماتم سر آید
 با عزت پیر خود این جفت کند
 حیف آیدم که شمر بر آن سینه جان کند
 کاینکونه از قفا سر او را جدا کند
 شاهی که در دجمله عالم دو کند
 شاهی که خاک را بنظر کیمیا کند
 تا شرط دوستی بستاند

وله فی المقطعات در وصف بصره فرماید

بصره را از آن سبب گفتند رعنا از قدیم
 که شود سرد و کسی گرم و زمانی معتدل
 بوالعجب حالست کاند آن واحد بخلاف
 چون وز باد جنوبی کوئی اندر آن زمان

ز آنکه یابد و مسببم تغییر اند روی هوا
 پس هوای مختلف پنی ز صبحش تا مسا
 میتوان هم صیف را در بصره دیدن هم شتا
 بر رخ اهل زمین در بای دوزخ کشته و

لیک بر عکس روز با دفرج بخش شما
الغرض در بهر و شد این اختلاف ابوی

همچو فردوس برین کرد لطیف و جانقرا
موجب تبهای نوبه موجب ضعف قوا

بدر شربین لادت بمایوار اقبال فرموده

امشب شب جشن پادشاه است
سلطان عجم مظفر الدین
امشب بنگر که همه چراغی
امشب بسلامتی خسرو
کار همه دوستان بگام است
شادی کن و می بخور دمام
زهر و ورع و تقدس امشب
هر شاه پرستی از پی عیش
صد شکر خدا یرا که امشب

آن پادشاه جهان پناه است
کاختر حشم و سپهر جاه است
در جلوه فروز ز مهر و ماه است
می خور که جهان بگام شاه است
حال همه دشمنان تباه است
در کردن من اگر گناه است
یجای همه خط و اشتباه است
ساده طلب است و باده خواه است
غم از می سرخ رو سیاه است

در نصیحت فرزندان فرماید

پندی بتو گویم ای پسر جان
چیزی که برای خود نخواهی

کار زده همه دولت جهان را
بهرد گریه خواه آن را

بشنو که شوی بی جوان بخت
کاولا دنگو بحسان پذیرند

پند من پیر نکته دان را
پند پیران محسوسان را

ایضا در نصیحت فرزندان

فرزند عزیز پاک طینت
پاکیزه ترین خصال انسان
در هر که نباشد این خصلت
دیگر صفتی که بجز انسان
از من شبو که حب نوع است
چندان که توانی ای پسر جان
زیرا که محب نوع دارد
بسیار بخاطر آنکه گفتم

از من بپذیر این نصیحت
صدقت و مروءت و عفت
خارج بودا و زرا آدمیت
بتر باشد ز هر فضیلت
زین نکته مکن گهی تو غفلت
بنمای بنوع خود محبت
بر خلق جبهان همه مریت
که احساق ازین بود عبارت

در ستایش صدق و امانت و نکویش کذب و خیانت

اگر خواهی که بر خوردار باشی
مظهر کن وجود خویشتن را
مکن بر شخص کذاب اعتمادی

بر کن جامه صدق و امانت
ز رجز کذب و از لوث خیانت
که او را نیست وجدان دیانت

بود در استخوانی رستگاری	چنین کشته نبی با فطانت
که صادق ز خدای صادق الوعد	بود یار و کند دایم اعانت

در وصف بصره نماید

بصره شهرست خوش و لی افشوس	کماندگان صحت و امان نبود
وین دو نعمت چو نیست در شهری	که بهشتت خوش نشان نبود
عیب سوم که دارد این ملک	هنر و معرفت در آن نبود
در میان محافلش سختی	غیر قنطار و سمران نبود

در وصف طبیعت نماید

شبهت و جلا داده آفاق را	زانوار خود ماه گردون نورد
چو کل میخ بر تخت آبنوس	کو اکب بر بن کعبه لاجورد
طبیعت ملایم هو معتدل	نه گرمای کرم و نه سرمای سرد
افق صاف و شفاف چون اشک چشم	نه آشفته از مه نه تیره ز گرد
نیمه معطر و زرد آفتابان	که کوئی عجب کشته با بار و در
شبی این چنین سرمه و با صفا	بذوق و خوشی بایدش روز کرد
مذانی که اسباب ذوق و خوشی	شمارم برای تو من نشد و فرد

شهراب و کبابست و یاروندیم
نکاری که دیدار جان پرورش
می لاله رنگی که از نشاء اش

قریض و کتابست و شطرنج و نرد
بود مهرسم زخم و درمان درد
شود چون کل سیخ رخسار زرد

بدین ساز و برکت و بدین اسلحه
توان کرد با شکرم غم نبه

همین نواد افکاره

گفت ناپلیون که از بهر سیر
اولش پول و دوم پول و سوم
زر نه تنها جنگ را آید بکار
بیج کاری بی وجود سیم و زر
عقده بای سخت در هم رادرم
گرچه از علت قدر مرد لیک

واجب لازم بود مارا پیروز
نیز پوست ای رنیتق با میتر
بلکه زرا آید بکار صلح نیست
در جهان صورت کجی و بعزیز
میکند حل بسته از شمشیر تیز
دانش بی زرنیر و دیک پشیر

در کجوهش دروغ فرماید

راستی پیش کن که پیش خرد
عاقل از کذب جهتناب کند

نبود خصلتی بسته دروغ
چون ندارد چراغ کذب فروغ

در کجوهش قتل بلا عمل فرماید

جنگ است

ای که کنی عمر بکشتار صرف عمر کند صرف بلاف و کز اف کفته که بنود عملی در پیش پر کن و کم که ز حرف تهی	کار بگردار بودنی بحرف آدم کوتاه نطق تنگ طرف بهست چو نقشی که زنی روبر تا بمل فاصله بهست زرف
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

در نصیحت فرزندان خود نماید

پسر جان ز من چند پندی شنو مکن پیروی بخوا و هوس که چون رفت و گذشت عمر عزیز بفکر شکم چون بیمه مباش نخن کم بگو بیک و غذا کم بخور بخوبان مهوش کسی دل مبند چه حاصل که تو سوزی و یار تو کنند مدعی پامی او را بلند بکسب کمال و فضایل بکوش که از گوهر فصل سرمایه غرض ز آدمیت کمالست پس	که باشی پدر را تو خیر انجالت مکن عمر خود را بفصلت تلف نیاید کرد دامن آن بکفت که هستی ندار و بغیر علف که این پند دارم بیاد از سلف که در کزانی است عشق و شغف بود بهدم غیر با صد شغف تو بر بهمنی دست خود از هفت که اینت رساند با وج شرف نباشد ترا کمتری از حرف اگر در نباشد چه سود از صدف
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از حرف
بمعنی عیب
است

شغف
شدت عشق
است



من انوار افکاره العالی

دوش در رکزار مادی	دیدم از مهوشان پاریسی
خواستم تا بخود کنم رآش	بغنون و فریب ایلوسی
بمحو شیطان برای اغواش	کردم آغاز زرق و تیلیسی
بزبان منبر انومی فصیح	گفتمش را ماضی قبیله ییسی
تشری زد بمن که پس رفتم	تا نیاید مرا بس پرسی
حرف نشنید هر چه من سوگند	دادم او را بمریم و عیسی
گفتمش پس تو کام ناداده	میروی داد پانجم رسی سی

در رباعیات فرمایند

اندیشه کن از سستیره و جور و بنا	بادشمن و دوست پشته کن صلح و صفا
ارکان جهان مردمی این چار است	صدقست و مروشتت و مهرست و وفا
رباعی	
کر طالب عشقی سرو سامان مطلب	چیزی ز جهان بعیر جانان مطلب
کر عاشق صادق بدیعار و رو	باد دشمن بساز و درمان مطلب
رباعی	
شب قناب و آیام بهار است	میم و پیش و ماهم در کنار است

شب خوش روز کاری خوش ولی حیث
که عیشی این چنین ناپایدار است

رباعی

ای هموطنان بجز بیدار شدید
با آن همه گرمی این چنین سرد شدید
دشمن کرد وطن نه اید افسوس افسوس
ای زن صفتان تمام نامرد شدید

رباعی

شب ماه است و ماه من یکام است
مرا از هر جهت نعمت تمام است
شراب صاف بی درد و یکام است
مرا از هر جهت نعمت تمام است

رباعی

ماز موی سیاه تو و آن روی چو ماه
بپوش صفت کندم خال لب تو
چون موی تو روز عالمی شسته سیاه
همه خطه نماید آد مسیه اکراه

رباعی

بالا رخی در طرف بتاسینه
چیزی مطلب ازین فرون کاین نعمت
نقلی و منی و مطرب خوشخوانینه
که دوست و بدتر از سلطانینه

رباعی

گذشت ایام سرم در جدائی
خوشم کر یک شبی در مدت سرم
بجائی ای عزیز من کج بایست
بجواب ای بخت بیدارم بیایست

رباعی

شب مهتاب و ایام جوانی بهم این چار نعمت کرد بد دست	بته شوخ و شب اب ارغوانی بود خوشتر ز عمر جاودانی
رباعی	
شادی دل و راحت روحت شراب از بھر رسان شدن ز طوفان محن	در عقده دل عین قنوت شراب در سزای کشتی نوحه شراب
رباعی	
آن خائین قلیت پان نامرد طلب از بصره برفت و مردم آسودند	کز مظلوم جان خلق آورد به لب آنجا برود که نینزه انداخت عرب
رباعی	
آن خان مشر و مایه بی عقل و شعور با آنچه بسی شعی است نامش تفتی است	کز حرص کفن ستاند از مرده کور بر عکس نهند نام ز کی کا فور
رباعی	
آتش عشق تو پنهان ز من افشود بسکه بحر یستم از بهر لب حنانت	تا خبر دار شد مپاک دلم سوخته بود ریخت از دیده آن خون که دل انداخته بود
رباعی	
در همه شهر دلی نیست که بخیر تو نیست دام و دانه بره دل منه از طره خال	بسته ساید زلف کمره کیر تو نیست بسلی چون دل من لایق بخیر تو نیست

رباع

رفته ز تنم تاب و توان از بهران	نزدیک لبم رسیده جان از بهران
ناچند دلم کند فغان از بهران	مردم ز غنم بخر امان از بهران

رباع

زلفت چو شب و رو تو چون صبح صبح	لعل نمکین تو است شیرین و یلح
زنده شود از بستم مرده کمر	در لعل لببت نفست عجز میج

رباع

الهی انت سائر العیوب	الهی انت علام العیوب
دعوتک مستحیراً فاعف عنی	سئلتک راجیاً فاعف ذنوبی

رباع

کسی تاب از غمت دارم کهی تب	ز بهر کشته روزم تیره چون شب
بدر مانم بکوشش ای پمروت	که جانم آید از درد تو بر لب

رباع

دلم خون کشت و دلدارم نیاید	اینیس جان افکارم نیاید
فتادم تا توان بر بستر غم	به بالین یار غمخوارم نیاید

رباع

دلم از بیک فریاد و فغان کرد	مرا در عشق رسوای جھسان کرد
-----------------------------	----------------------------

الهی خون شود این دل که ما را	گرفتار غم عشق بستان کرد
رباعی	
بستیم کربری بند از بند	نه آغم من که بزم از تو پیوند
مراد در عشق صد بار آزمودی	در گرای بی مزوت جور تا چسند
رباعی	
زبیداد رقیبان شکر	شدم محروم از دیدار دلبر
بدونیک جهان را آزمودم	ز بهر یار چیزی نیست بدتر
رباعی	
خداوندانه دل دارم نه دلدار	نصیبم اندک و امید بسیار
خداوندان ویله یا دلبری	که تنهایی ترا باشد سزاوار
رباعی	
قد یارم بود و خوش کل	لبش چون غنچه و زلفش چو سنبل
کنم هر که تماشای جمالش	ز شوشتش مست کردم همچو بلبل
رباعی	
چنان از عشق او دیوانه شدم	که در دیوانگی افنا گشتم
چو شتم آشنا با دلبر خویش	ز خویش و آشنا پیکانه شتم
رباعی	

دلار ایمنی که از جورش بجانم	ز غفلت کوشش ندید بر فغانم
بامیدی که کسیرم استیثش	چو سکت دائم مقیم استیثانم

ربایع

خداوند احداوند جهانی	خداوند رؤف مهربانی
کره بکش از کار بسته ما	که هم تو قادر می هم غیب دانی

در غزلیات فرماید

بهین شایل آن شوخ ماه سمارا	که کرده شیفه مهر سپهر پیارا
چه جلوه بود آن حسن عالم آرا	که برده دین و دل از دست پیرو بتارا
بدین شایل دلکش عجب نباشد اگر	مطیع و رام کند و حیان صحرارا
بزارفتنه خوابیده را کند بیدار	ز خواب چون بکشد دو چشم شهلا را
رعونت است ز سر و ادعای رعنائی	چو او بنا ز کند راست و تدرعنا را
ز یک تبسم جان بخش مرده زنده کند	بلب نهفته تو کوئی دم میجارا
دلی شانداش افتد ز تار مهر موی	کسی که شانه زلف عین آسارا
چه جذبه ایست ندانم در آن دو چشم خار	که سپهر کاه ربامیکشد دل مارا
چنان ربود دلم را که هیچ ترکینی	ببرده است بدانگونه مال نمیارا
چه جای آدم خاکی که دل زلف بد	فرشته کرد بخرد آن جمال زیبارا

اگر ز دیدن خوابان میشتی نبرد	چه لذتی بود از دیده شخص سینه را
	به پین کس دی و عشق من بدیع و مکوی از این پس سخن یوسف و زلیخا را
ای عشره غرّار تو چون ماه دلار را ابر وی تو خون ریز تر از تیغ سکندر دعوی نبوت رسدت گر کنی ای شوخ از شوق قدس و تو قمری شده واله جانها شد از چشم فسون ساز تو تاراج از طره مفقول تو خلقی شده مفتون هم دل بر بانی تو و هم جان بستانی از ماحسب دل تو چه پررسی که ندانیم	وی طره طرار تو همچون شب یلدا مژگان تو دلدوز تر از ناوک دارا کان موی بود از درو آن روید پضا وز عشق کل روی تو بلبل شده شیدا دلها شده از عنبره غماز تو بعین وز نرگس کجول تو جمعی شده رسوا نرشته تو کنی پیمونه از شحنت تو پروا هر جا که تو هستی دل شیدا بود آن جا
	شایسته بود که کند ایشا رب دیعا بر نظم بدیع تو فلک عقد شریا
عاشقی که نا دیده شام تار بجران را کامت از لب جانان بر نمیشود حاصل کار ز بد و دینداری بر نیاید از دستم الحذر مسلمان از ده کافر چشمش	قدر از کج و اند صبح وصل جانان را تا نیازی بر لب در ره طلب جان را تا ز من بغارت بر و کفر زلفش ایمان را زانکه در می ریزد خون صد مسلمان را

تا شد از گریه بخت جلوده کر کل رویت
جان ز تشنگی ما را در طلب لب آید
خال کندم آسایت گشت حسرت زدم

کل سوستان از رشک چاک زد گریبان را
تا بکی نهان داری در لب آب حیوان را
خلق بی سبب تمت میزند شیطان را

گر شود بدیع آنماه یار من روی مهر
کافتم اگر خواهم جور عین و غلام را

تا فلک از جفا جدا کرده زد و سوستان مرا
روز وصال میکنم جان بقدای مقدمت
عمر جستجوی تو صرف شد و منید به
بدم دشمنان شدی باز بر غم دوستان
آه و گریه مکن ستم بر من بیدل از گریه
گر نشود ز وصل تو کار و دلم بکام جان
کاش میرم از عنایت تا کند از بستی
منکه بجان خریدم ام عشق تر آب کرم دل
مسخره برای کشتن از جان و دل استاده ام

شاد و غم شود دل از گردش بوستان مرا
در شب بهر تو اگر مرگ دهد امان مرا
طالب و از کون من روی ترا نشان مرا
از تو بود ای حسنم این حرکت کمان مرا
کز سمت رسیده است کار و با سخنان مرا
از الم فراق تو کار رسید بجان مرا
آن لب روح پرورست زنده جاودان مرا
باک ندارم از این سودرید زیان مرا
تبع بکشش کیش مکن این همه امتحان مرا

گر چه بدیع پیر کرده از ستم آسمان مرا
عشق تی جوان نمود از سیرد جوان مرا

بستیزه برد کرد و نازکنار یار مارا

ز سر شکست دیده پر خون بن کز کنار مارا

منم و دلی و جانی کنش فدای پیکی خبرم ز شادی و غم نبود که در محبت ز شراب و دوشم از سر نشده خمار مستی غم اضطراب ترسیم که مرا کشد بحسرت صنما ز چشم مستت متخیرم که چون زد	که دید نوید وصل بت کلف زار مارا نهند کسی تفاوت ز خزان بهار مارا ز می صبوح ساقی بشکن حسا مارا که روده است عشقت ز کف اختیار مارا یکی نگاه راه دل بهوشیار مارا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل حشته بدیعت شده خون بیقراری
چه شود تدار بخشی دل همیشه آزار مارا

عقده مشکلی از غم بود اندر دل ما هر چه شیم ز عشق تو بدل تخم امید دام و دانه بره دل منه از طره و خال فتی باز گذار دیه کشته خویش باکی از طعن مخلوق نذاریم و کمر	تا دلم خون نشود حل نشود مشکل ما غیر حرمان ز جفای تو نشد حاصل ما لایق صید تو جانما بود بسمل ما گر کند بر سر مستول گذر قاتل ما تا سر کوی ملامت شده سر منزل ما
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عشق را ترک بدیعا نتوانیم نمود
کز ازل عشق عجب کشته در آب گل ما

چند کنی ای صنم بی وفا داد خود از بجهت تو خواهم گرفت چون کنم از روی تو قطع نظم	جو ر بار بار وفا از بفا گر شود از وصل تو کامم روا روی تو هست آینه حق نما
-------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------

<p>قال ولب تو حجر و زمرم هست با که فرستم تو پیمان خود من نشوم منت کرمشوق می ز حمت بخود چه کشتی ای طبیب کرمیس دل را بکدازی ز عشق سر ز خط عشق نتابم اگر</p>	<p>ای رخ تو کعبه اهل صفا ره که بکوی تو نذار و صبا مثل تو زاهد نیم اصل را درد محبت نپذیرد و دوا جملده وجود تو شود کیمیا سر ز تن از تیغ کنندم جدا</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شکوه ز جور است نماید
 جور تو لطف است و حفاظت و قفا

<p>ای آخته بروی دلم تیغ ستم را هر کس که بود در طلب کنج و صالت نقاش ازل مثل تو نقشی نکند باز از آه شر بار من ای چرخ بندش از آده عشق تو چنان بهر خوش و سرست ای ترک پرچهره تو از جیل کدای</p>	<p>از صید کفر فرق بنه صید حرم را در بحر تو باید بشد رنج الم را زانرو که پس از نقش تو شکست قلم را زین پیش میا زار من سوخته دم را کشتم که بجای می خرم ملکیت جسم را کز غمره بهم برزده ملک عجم را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روزی چو قدر شده از روز نخستین
 پیوده بدیعا مخوراند و شکم را

<p>امشب از نور رخ دلبر جانانه ما</p>	<p>کشته چون روز منور همه کاشانه ما</p>
--------------------------------------	----------------------------------------

جان بکف دارم و از شوق بجان مستطرم
 قصد جان کرده و دل برده و در آگاه هنوز
 جان نمودیم ز مردمی بسند ای جانان
 تا سپهر از سر کین ساقی بزم غم ما است
 شهره شهر شد افسانه ما از عشقت
 با کوی تو غریبیم و تو تا کی ز غم و
 تا که ز نار سر زلف تو آمد بکفم
 زلف را تاب ده اینقدر از بهر دلم

که ز من جان طلب و لب جانا نه ما
 آشنا نیست با دلبر بیگانه ما
 افسرین باد برین بهمت مردانه ما
 نیست جز خون جگر داخل پیمانه ما
 عجب است این که نوشیده افسانه ما
 نگنی کوشش بفریاد غم بیبانه ما
 شد رها از کف ما سبب صد دانه ما
 تاب ز بخیر ندارد دل دیوانه ما

تا غمش جا بدلم کرد بدیعا کفتم
 خرم این گنج که جا کرده بویرانه ما

شکستی بجز دشمن آه عهد دوستدار
 جبین سودم بخاک در که او شکریزد از
 کسی که شوقش اول سوخت همچون شمع من بوم
 طریق عشق را از جان سپردم تا سپردم جان
 نمودم زخم تیر آن کمان ابرو طیبسان را
 ز رفت از رفتن جانان ز تن جانم برون مهر کن
 نیم در عشق از منصور کم گرفتیت باور

برای خاطر غیا کردی ترک یار
 که آوردیم بجا در عشق شرط خاکسار
 ز من آموخته پروانه رسم جان نثار
 کسی چون من نبرد از عشق خط جانشینار
 همه گفتند بنود مرا همی این زخم کار
 ز جان خود نیسپردم کمان این بردبار
 بر ما را بیای داور و بنکر پادار

دلم خون کشت و ختم تیره شد از تار کیوی	که اندر ناف آهوا کرده خون مشک تار را
بسای آن زلف را بر سینه سوزان من کاهی	که بود به چو بر آتش غمی عود قمار را
شام جان معطر شد مگر آن طست مشکین	عبیر آینه کرد و نفحه باد بهبسا را

بدیعا کر چه خواری عاشقی بار آورد لیکن
بغزت میکشم بر دوش خود این بار خواری را

خیر و پر کن ز کرم سیا غم بینائی را	تا بشویم به می دستر دانا نی را
کر ز مینمای تو یخچرعه می سر بکشم	سنگ بر شیشه زخم کند مینائی را
طلعتش کرنبو و مطلع خورشید فلک	از چه رو خیره کند چشم تماشا نی را
میدهم کاه ز فکر تو کسی از ذکر ت	تسلیت روز فراق این دل سودا نی را
چون کر پیان بکنم پاره که برکت از بیخ	سیل پیداد تو بنیاد کثیبا نی را
طرفه عالی است که با این همه پیدائی او	کس ندیده است بچشم آن بت میرجائی را
بر که خوش کرد بچیزی دل خود در عالم	دل من یافته خوش عالم شیدائی را

زلف پرتاب شکن و شکنش بود بدیع
انگه برد از دل من تاب و توانائی را

مزن بهر خطه شانه جان من زلف سمن سارا	مکن مردم پریشان خاطر آشفته مارا
پس از کشتن مکن پا مال جسم شهیدانرا	ز خون بی گستاخان کجی رنگین کنی پارا
جبین انورش در حلقه زلفش بدان ماند	که هم آغوشش کرد و صبح صادق شام یلدارا

هزاران مرده از یک غمره چشمش میکند زنده	عیان بنگران پمارا عجز از میسجارا
چه آشوبی بدیعا کرده بر پازلف جادوش	که از هر سو پریشان حال منم پیرو بر تارا
ای قدرت چو نسر و بستان طلعتت چون باستان در لطافت روی سیمین تو چون سیاه و من گر کند غناب تسکین حرارت از چه رو منکه خواهم شد بلاء از بحر و حرمان بی درک روزی ای طالع ازین خواب کران پادار شو	دارد از رشک جمال تو چو کتان ماه تاب کشته ام در کوره بجران او چون سم آب ذوق غناب لبست در دل فراید التها از چه رو در کشتن من این قدر داری شتاب تا جمال عالم آرایش شبی منم بخواب
<p>میکند هر شب دعا از جان پی وصلت بدیع خرم آن روزی که کرد دعوت امستجاب</p>	
شب بچراست و من بهر لحظه دارم انقلاب مشب ز عالم دست بردارید یاران کنز غم بجران مرا سیلاب اشک از سر گذشت چشمم رجم کن خیالش نقش بسته بر سواد چشم منم کم چون بسازم چاک و از غیرت ننورم چون نقاب از رخ براندازد و کمره از زلف خود او کن	پریده ز آشیان دیده من مرغ خواب مشب دلی دارم بروی آتش حسرت کباب مشب که میترسم بنامی عمر من کرد و خراب مشب مرا هست از خیال او عجب نقشی بر آب مشب که از وصل نگارم مدعی شد کامیاب مشب شب وصلت جان من مکن از من حجاب مشب
<p>بدیع خسته دل مشب نداند کی محسوس گردد که چون بمل تنش از عشق دارد پیچ و تاب مشب</p>	

بیا که دید و ماسبے رخ تو بی نور است
بحال خسته من رجمی ایسے کان ابرو
نظر بجانب پیران ز عجب اگر نکند
اگر نظر بحالت نمیکند ز اهد
کنون ز سر زنگه گردن تو فهمیدم
محبت من چاره اختیاری نیست

صبح باح از فراقت چو شام دیگور است
که سینه ام ز خد نکست چو کلاه ز نور است
عجب مدار که یارم جوان و مغرور است
غمین میباش که چشم بصیرتش کور است
که ز بهرن دل من آن دو چشم مخمور است
کمن رقیب ملامت بانکه محبوب است

سایا که بدیع غمین خسته جلور
به تنگنای فراق چو زنده در کور است

راز و لم از رنگ رجم بر تو عیان است
مشکل که کسی جان برد از چشم تو آسان
من بر سه آنم که بجان عشق تو ورزم
تا هست دل من بدست تیر تو بشتاب
ای دل طلب سود ز سودای بیتی کن
سووم رخ اخلاص بخاک در پیریه

چیز که عیانست نه محتاج بیان است
اینگونه که از مره خد نکشس بجان است
هر چند که عشق تو مرا آفت جان است
از چیست دلت که خد نکست نشان است
هر چند که از بهر تو آن سود زیان است
صد شکر خدا را که مرا بخت جوان است

ترک می و معشوقه بدیع انعام
تا از می و معشوقه نشانی بجهان است

انگست خم کیوی تو نتوانم رست

چکنم روزی من این شده از روز است

خانه عمر من از یل عمت شد ویران
دست من بر دل و پاد کل و جانم طلب است
میکنم ناله ز جان تار مفتی موجود است
از سر عشق بتان دست کشیدم بکیر
وقت آنست که کامی زو صالشی گیم

شیشه صبر من از سنکست فراق تو شکست
برس ای دوست که رفقه است مرا کار از دست
می کشم آه ز دل تا نفسی باقی هست
تا دلم شد بکمند سیر زلفت پابست
حالیا کز اثر باد و چنین شد سر مست

اگر عزم یار کند جاب دل زار بدیع
دل زارش ز غم هر دو جهان خواهد بست

خوی چسبنت ز گرمی می باب است
کشته بسی فتنه از چشم تو بیدار
چیت ندانم عقیده ات که بدینست
منکر قتل مشو که شاه عدل است
قصه صبر و حدیث عشق نکنج
از دهن شکرین آن بت شیرین

یا کل تازه قطره های کلاب است
نرس چشم تو تا بچند جواب است
کشتن عشاق بی کسناه ثواب است
دست تو کز خون من هنوز خضاب است
خانه صبر من ز یل عشق خراب است
قیمت ما بین که جمله زهر عتاب است

گاه فشانند سر شک و گاه شد آه
میو بدیع عین در آتش و آبست

دلم بر آتش حسرت کبابست
ز لخت دل بدامم بو نفست

ز سیلاب عمت عالم خرابست
ز خون دیده در جامم شرابست

چه مذہب داری شوخ ستمگر
نبردی گرفتی و پخته بخونم

که قتل عاشقان مشیت صوابست
پس از خون که انجمنست خضابت

مکن با دلبران پیمان بدیعا
که عهد و پیمان نقشی بر آبست

خرم آن لحظه که کس بر دست
در غسل نخل قدرت را گیرم
سینه بر سینه و لب بر لب
همچو پروانه کنم از سر شوق
چشم بدو رچه زیبا صمغی
بسکه سدا بقدم شیرینی
بسکه از حسن خودت مغروری

ای بسوغم رخ همچون قمرست
کام شیرین بکنم از ثمرت
بنهم از مهر شب تا سحر
سرو جان را همه قربان سرت
واغ غم زنده بیند بدرت
میتوان خورد بجای شکرت
نیست از عاشق پیدل خبرت

رحم کن جسم بر احوال بدیع
که بود عاشق خونین جگر

مایه آزادی باشد گرفتار پندت
ای که در خونم کشیدی بازکش بدم عنانرا
دل بامید گرم آویخت در زنجیر زلفت
در عشقت نزد من خوشتر بود از تندرستی

خرم آن وقتی که کرد دل گرفتار کندت
تا دم مردن ز غم بکوبم بر ستم سمندت
بان مکن کاری که بیند یوانه بگریزد بندت
طالب درمان گشتم تا شد مری در دمنده

<p>بر سر خاک رحمت چون سایه افتادم که شاید کو دو مار زلفت تو از جان برون آرد و مارم ز بهریش عقرب زلفت اثر در من ندارد</p>	<p>بر سر من سایه اندازد که سیرو بلندت در مذاق من پی خوشتر بود از جان کنز مدت تا دیده از بوسه تریاقم لبان نوشختت</p>
<p>آن دل سختش بخرد و نرم ازین زاری بدیعا گر صدای ناله خیر و سپیدی از بند بندت</p>	
<p>جز دیدن رویت بجهانم هوسی نیست خواهم تو بیانی که سپارم تو جان را جز من که تواند که دهد جان بر عشق ثابت قدم در ره احسان و محبت شرطست بکنج لب تو یک دوسه خالی بپوا همه خوبان دل عشاق بزدوند</p>	<p>افسوس که بر این بوسم و ستری نیست جاناب جز این از تو مرا مکنشی نیست این کار مهم شیوه هر بوالهوسی نیست در صدق و وفا مثل من امروز کسی نیست زیرا اشکری نیست که در وی کسی نیست این شهر چه شهرست که در وی عسری نیست</p>
<p>گیرم که کنم زاری و فزاید بدیعا سودی چه ز فزاید که فریاد رسی نیست</p>	
<p>ای سروسهی ز جان خلالت بشکسته بهای لعل و کوهر وقتی که تو مسیکنی شکم گر کبک به بنده ت بکهار</p>	<p>شرمند ز رخ مه تمامت یا قوت فهم عتیق فامت شکر هست ریزد از کلامت شرمند شود ازین خرامت</p>

بنشین صنایع کشته بر پای
ای آهوی وحشی رمیده
کن ناز حسرت آنچه می توانی
گر در غم بمن کنی عجب نیست
گویم ز تو خوبتر بکنم

آشوب قیامت از قیامت
باخویش کنم چگونه است
کار روز جهان بود بکامت
تو پادشاهی و من غلامت
گر کشته شد من از حسرت

تنه دل بدیع بردی
دلها همه در شکنج دامت

ز آه و آتش بستر و بالین در آب آذر است
آب آتش را اگر خاموش سازد از چمن
از حرارت سوز و آتش بستر که نردکیم شود
سرگذشت خواب را از چشم پیدارم پیرس
با خیال مژده ات چون سر بالین غمخیزم
قدرت آن کو که بر بزم غمان تو نشین
وصف جنت را مکن و اعطای پیش عاشقان
عارف و عامی برقصند از سرمستی و شوق
ما خدا خواهیم و زاهد از خدا دور و قصور
شد خیل عنصرت پامال تسلیم دلم

شام بجز است ندانم بیکه صبح محشر است
ز آتش دل سوزم و از آتشک دمانم تراست
کز تب عشقش تنم چون کوره بهشت گراست
تا ز بحر شش خار دهم بالین و خار دهم بستر است
تا سحر شب در بدن هر موی من چون شتر است
منکه پایم مانده در گل من دستم بر ستر است
باغ جنت باده کوثر حور و غلمان دلبر است
ساحت میخانه را از مشرب صفائی دیگر است
او عرض دارد دهنش را از هوای جوهر است
باعث ویرانی هر ملک خیل لشکر است

زینهار از چشم قانش بدیعا زنجیر
نقشه ملک مسلمانان همست ز آنکافراست

اینکه چنین میرو و سر و خرا مان کیست اینکه باز از حسن خلق بجان گشته اند اینکه چو حر باشد ممت از بکجه آتش این صدم خورد سال کر غم عشقش غنید اینکه ز دیدار او دیده من روشنت اینکه ندانم ز هم جور و جوارا هنوز	از همه دل میبرد و لبر جانان کیست جمله خریدار او یوسف کنعان کیست کر و طلوع از کجا محض درخشان کیست خار پای دلم نوکل بستان کیست ماه که ام از من شمع شمعستان کیست جو رهن میکند طفل دستان کیست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ناله کند روز و شب بر سر گویش بدیع
پیچ نرسد که این ناله واقفان کیست

برک ممکن روی نگار من است سر و لب جوی بدین عتدال آنکه نماید دل شیران اسیر قبله اصحاب دل اندر جهان را بنرین و دل شیخ و شاب سر ز چشم همه اهل نظر دام ره عارف و عامی بدیع	مشکات حقن موی نگار من است قامت دنجوی نگار من است چشم چو آهوی نگار من است طاق دو ابروی نگار من است نرگس جادوی نگار من است خاک سرکوی نگار من است حلقه کیدی می نگار من است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خون گریه کن ای دیده که ماهم بسفر رفته
عمرم بدواز رفتن او عمر بسفر رفته

دیگر چه امید در این شهر باغم
چون لاله مرا سینه شکافید و بینید
شرکان شده چون خار چشم اهل نظر را
ای ترک بنمایید و ترک جفا کن
القصه بدیعا ز سفر کردن آنساه
کامست من آن ماه پر رخ بسفر رفته
کز رفتن آن شوخ چه داغی به جگر رفته
تا آن صدم لاله رخ از پیش نظر رفته
کز حسرت پیدا تو خونم به جگر رفته
و بگر نتوان گفت که مارا چه بسفر رفته

هم دل ربود و هم دین از من بیک شارت
در دلبستی ندیدم شوخی بدین مهارت

دل دادم و خریدم سودای عشق و دلم
در بند دام صنادیدم زهر غم آزاد
نبود عجب کرایه اشک بنیادم بر انداخت
بی آن کار جانی تلخست زندگانی
سرافتد بمیدان جانهار و دتباراج
از بهر مژده کاسین دارم نیمه جاسین
در نرد عشق جانان کرباسی خسته دل جان
کس چون بدیع خوشکوار شاعران نکرده
غیر از زیان نباشد سودی درین تجارت
نمایم از چمن یادشادم ازین اسارت
چون سیل آورد زور ویران شود عمارت
در واکه عمر فانی بگذشت در مهارت
چون غمزه اش نماید آهنگ قتل و غارت
کو قاصدی که آرد از مقدمش شارت
نادم مشو که ربح است این مختصر خسارت
اندر این روح معنی در قالب عبارت

ابروی تو برده است ز کل آب و طراوت
وز قند ر بوده لب لعل تو حلاوت

داری کل وقت دمی ز رخ و لب که باز آن
نسبت نتوان داد بکلب و کز رخت
یک آیه ندیدم که نه در شان تو باشد
کردم سیری تو شوی به همدم شیخی
با این بدن نرم و لطیفی که تو داری
از کینه اگر سینه به تیغ بشکایم

معمون مقوی نبود بهر خاوت
در کل نبود این همه خوشی و طراوت
چندان که نمودم صحت حسن تلاوت
کیر و ز سر ایام جوانی و صباوت
از چیت ترا این همه سختی و قساوت
مهرم نشود با تو مبدل بسداوت

چشم از رخ زیبای بدیع تو پوش
هر کس که بود صاحب ادراک و ذکاوت

ای دید خون بار دما دم که یار رفت
ای دل فغان برار و همسی کن چونی نوا
از دیده جوی اشک روانست بر کنار
صد خارم غم پای دل حشته ام خلیل
تا عهد نظاره تهنی شد ز جلوه اش
غوغا بلند آمد و شد گرفت نه رست
تا رفت از کنار بدیع آن غزال شوخ

آرام جان مستدار دل بی قرار رفت
کز نینوا بسوی حجاز آن بخار رفت
تا آن کنار سر و قدم از کنار رفت
تا از بر من آن صنم کلعذار رفت
مژگان چشم اهل نظر هر چه خار رفت
جولان کنان ز شهر چو آن شهسوار رفت
صبر از دلش رمید و ز جانش قرار رفت

۱
اگر بجا
طراوت
ندوت
فرمود بود
خالی از
تکرار بود
چه ندوت
بمعنی طراوت
آمده است
نیش

غیرت کشدم چون نظرش بر دگر می هست
از کوچه خوابان گذرای دل فاسل
یارب تو کجاست در دلم را که در این شهر
دشنام مرا میباید اندر طلاء عام

هر چند بمن نر نهانش نظری هست
هشدار و حذر کن که درین راه نظری هست
هر سو که کنم روی بت دلشکری هست
تا خلق بدانند عار اثری هست

جز مرغ دل کشده ام نیست بدیعا
و دامنش اگر بمل بی بال و پر می نیست

و اینم که میسر نشود وصل تو بے ریخ
دین و دل و جان و خرد و صبر بغارت
اثر نجات نشد قسمت ما کج و صالت
زلف سیخت دور رخت حلقه کشیده
چون کبک صفت جانب کلز از خرمی

زان روی که بسیرج میسر نشود کج
برده است بیک غمره ز من چشم تو هر ج
هر چند که برویم بی در طلبت ریخ
یا ملک خمار را بگرفته سپه ریخ
از شیوه رفتار تو ریزد بر زمین غنچ

امروز بدیع است شه ملک فصاحت
زیرا که چو او نیست سخن دان و سخن سنج

راحت روح است ساقی شرب راح
جامی امروز از می وحدت بنوش
باد کوره مناید سوی دوست
هسچو گو مکریز از اطاعت عشق

قم آرد کاسا فان العسر راح
تایبانی از عنم فردا صلاح
در طریق عاشقان باشد مباح
تا ربانی از میان کوی بخاح

کر نوازی ورکد از سب بند ایم	کن عمل بر هر چه میدانی صلاح
کر خیال گشتم داری بخش	در سرت نیست خوابان راجح

در هوای زلفت و رخسارت بدیع

میکند نیر یاد هر شام و صبح

ای کلاوت لب لعلت چو قند	قیمت یکبوسه از این لب بچند
پیر بهی بایدت از برک کل	تا نرساند بدنت را گزند
هر چه پسندی بمن از مهر و کین	از تو پسندم که تویی پسند
در طمع دانه خالت شدم	زلفت تو در دام بلایم فکند
دست بکسیرم که قدام زپا	ای بهواسی تو دلم پامی ب
آنخ چون آینه از من میوش	کن حذر از آه دل مستمند
پند مده عاشق دیوانه را	بند بود چاره محزون نه پند
با جگر م عشق تو کرد آن چنان	کاشش سوزنده کند با سپند

تاب جفای تو ندارد بدیع

جور به ارباب وفا تا بچند

مانند لب تشنه بجشار نباشد	چون قامت تو سیم و برقرار نباشد
مارا بنظر کرد تو نیاری عجیبیت	خس را بر کل قیمت و معتد ار نباشد
تارشته کیسوی تو آمد بکلف ما	مارا هوایس سب و زنا نباشد

هر چند که رسوا شدم از عشق تو غم نیست
 هر جا که حبیبی است قیسی است قریب
 با بوالهوس اسرار محبت نتوان گفت
 آزار ده این دل آزرده مارا
 کارم همه عشق است و من انکار ندارم

رسوایی عشقت بر من عار نباشد
 در هیچ کاستان گل بی خار نباشد
 هر بی سرو پا محرم اسرار نباشد
 کآزردن دل شیوه دلدار نباشد
 کاندرد و جبهان خوشتر ازین کار نباشد

کریار بدینی بکسل از همه غیبار
 زیر آ که چو او یار و فادار نباشد

ماه پر خرم بر دهن چون ز حجاب می شود
 ملک دل ای شهبتان چون بتصرف شود
 کرچه همیشه ریزد از لعل لبش شکر فرو
 نقش خیال خویش را بن تو بدیده ترم

مهر ز خجلتش بخشان زیر سحاب می شود
 جور مکن که از ستم ملک خراب می شود
 لیک ز بخت قتمتم ز هر عتاب می شود
 با و را اگر نمیکنی نقش بر آب می شود

با تو بدیع حاجتی نیست باده خوردش
 چشم ترا چو بسند او مست و خراب می شود

آنچه یارم ز جفا در دل زارم خون کرد
 خواهیستم دل سپارم بوی آتا چکنم
 گشت افغانه من شهره بهر شهر و دیار
 دل دیوانه من دوشش بی محل دوست

روز بجران همه را دیده من پروان کرد
 نظری سوی من نکنند مرا مفتون کرد
 بسکه آن دلبسته عیار بمن افنون کرد
 چون جرس ناله کنان رو بسوی نامون کرد



خواستم عشق درون بر همه پنهان ماند	اشک غماز ز دل راز مرا پنهان کرد
-----------------------------------	---------------------------------

کله از ییچک ستم میت بدیعا ز آنرو	هر جفائی که بمن شد همه را کردون کرد
----------------------------------	-------------------------------------

نزدیک او چو رفتم سر از شد مخم کرد	چون آهوان وحشی شد بیمناک و رم کرد
از من مباحش غمگین کاندردم نخستین	عشق تو کاتب صنم بر نام من رقم کرد
کویند حسن خوبان کا هدیه خط عارض	آن خط تازه یارب از حسن او چه کم کرد
عشقم بدختیاری وایدون شد مضطرب	دل خون شود که این بیان مارا دچار غم کرد

از مهر ماه رویان پیو بد خویش بکسل	دیدمی بدیع کان یارب بر من چنان ستم کرد
-----------------------------------	----------------------------------------

بر کرد درخت گرد و خط اینک بدر آمد	صد حیف که ایام جمالت سپر آمد
فریاد از آن چشم که با حسن بزم مرگان	مهر زخم که زد بر جگر مکار کرد آمد
هر شاخ امید می که نشاند مبدل از عشق	افوئیس که از رفتن تو بفر آمد
هر کس که ز شاه شهدا عاشقی آموخت	اسباب جهان در نظرش مختصر آمد

تا دم زدم از وصف لب یارب دیعا	نظمم مثل تالی عقد کهر آمد
-------------------------------	---------------------------

تا چشم تو از لطف نظر جانب ما کرد	در دی که مرا بود یک عنبره دو کرد
داد دل نا کام خود از بهر تو کسیرم	گر چرخ ز وصل تو مرا کام روا کرد

خون عقده شد اندر دل افسرده ام از شک
سنگ ستم از هر طرفی بر سرم آمد
بی رنج تن آمد بکنم کنج سعادت
تا چشم فکندم بکاخانه ابروت
آن دوست که دادم ز وفا سره بولش

تا باد صبا عقده کیوسیه تو واکرد
تا چرخ ستم پیشه مرا از تو جدا کرد
تا در دل ویرانه من عشق تو جا کرد
مژگان تو دل را بدست تیر بلا کرد
شد عاقبت ستم دشمن و آهنگ جفا کرد

دی و عده همت ز جفا داد بدیعا
امر و ز سر و عده خود یار وفا کرد

اگر آن ترک پس زلف بر سر بشکند
به تبسم چو شود باز لب و دندان
چون چمد طرف چمن سر و چاهم از رشک
خرم آن سخطه که در عالم میستی آن شوخ
روم و چین را بسکی غمزه منخر کردان
دلبران دل شکنی که چه بود شیوه شان
ترسم این است که چون نوبت قلم برسد

قیمت مشک خمار و نق عین شکند
نرخ یاقوت و بهای در و کوه شکند
قامت سرو و خمد پشت صنوبر شکند
فتنه انجین و دومی ریزد و ساغر شکند
چون صفت شوره تو صد صفت شکر شکند
دلبری نیست بیان تو که دل بر شکند
در دلش رحم پیدا آید و خنجر شکند

شا و شو کردلت از عشق بدیعا بگشت
خرم آن دل که دام از عنسم دلبر شکند

از دم جان بخش خود جان مرا آید

کر پس از مردن کند بر تر بتم بخی کند

چشم قانش شود بیدار اگر از خواب ناز کرده اینک ازستم معموره دل را خراب بهر دم از سودای او با خویش دارم گفتگو تا ببادیستی ندهد غبار بهیستم صحبت بخیای ما را از غنایم بشمرد	شهر طهران را یک غمزه پراز غوغا کند تا سپاه غم هپا دور از رخسار با کند عاقبت ترسم که این سوداها بشید آکنده کی دل سودائی من ترک این سودا کند صحبت بخیی حریفان مرده را عیا کند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کر نه شوق صحبت بخیی به دارد بدیع
از چه هستم دم بکفر نل در عاشقی نشا کند

تا دیده من بر رخ زیبای تو افتاد از طلعت خوابان جهان صرف نطق کرد اندیشه ز بلوای قیامت ننماید بر باد عدم خاک وجودش رود آخر بشمار نخوابد شد و آباد نکرود کرد دل من عای نمودی عجیبی نیست	بر دوشش دلم بارفتنای تو افتاد هر دیده که بر طلعت رعنائی تو افتاد هر کس که بر او سایه بالای تو افتاد از آنکه بتن آتش سودای تو افتاد مستی که خراب از می بینای تو افتاد کنجی و بوی روانه از آن جای تو افتاد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از بس که بدیست بیان تو بدیعا
معدن نخل از طبع کهنه ز می تو افتاد

از غیرت مرا خار در دل نشیند دلم چون در آئی در آید با فغان	چو با غیر آن گل بختل نشیند چو از بهر رستن نخل نشیند
--------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------

نیاید و لم بستم تو یکدم تسلی
مرا خوشتر آید ز کل نوک خار
بکشتن شدم راضی از اینکه شاید
نکیرم بر روز و دای عشق که ترسم

اگر محسوس و ما هم مقابل نشیند
که از عشق دلدار در دل نشیند
غبارم بدامن قاتل نشیند
ز اشک منشش نا تو در کل نشیند

ز حیوان نهاد دست ندارد بدیعا
بر آنکس که از عشق غافل نشیند

بنی محباب بر رخت زین پس نظر خواهم کرد
همچو دل عشق ترا در سینه جان خواهم
در ره مهر و وفا جان را فدایم ساخت
شام بجزرت صبح اگر بر ما نخواهد شد چه بک
تا بدامن تو نشیند غباری در خرام
چون سرکوی تو شد آرامگاه مدعی
کر پیاداش و فازین پس حبت خواهی نمود

پیش تیر غمزه ات سینه سپر خواهم کرد
غیر عشقت هر چه هست از دل بد خواهم کرد
خویشتر را در وفاداری سپر خواهم کرد
با خیال وصل تو شب را سحر خواهم کرد
خاک را بهت راز آب دیده تر خواهم کرد
مانا چار از سر کوبیت سفر خواهم کرد
از جفایت پیش مردم شکوه سپر خواهم کرد

کر بکوی یار باز افتد گذار مابین
خاک راه یار را کحل بصر خواهم کرد

دل از شعله شمع رخ جانانه می سوزد
ازین سودا که در دیک بوس ختم عجب بنود

بدان گونه که بر حالش دل پروانه می سوزد
چنین کر خرمین عسمرین دیوانه می سوزد

در دیوار خانه بر شیب از آب هم شود روشن دلاد عشق کن تقلید پر وانه اگر مردی مزن از بهر آزار دل باشانه بر کیسو ز جور چشم افسون ساز او کفنی بگو شرحی	ازین آتش یقین دارم که ریو خانه می سوزد که در نار محبت خویش را مردانه می سوزد کز آه آتشینم عود آسا شانه می سوزد اگر گویم زبان از گرمی آسانه می سوزد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چنان در کوره بحب ان بدیع خسته میسوزد
که بر حالش دل خویش و دل بیکانه میسوزد

لب لعلت به سنگام سخن در و کهر ریزد عجب فی مرغ دل گر ریخت پر در دام عشق از غم دل خود بر جگر گوشه گسان بستیم و جاداد ز بیداد تو اندر کوره دل تا فهم آهی بنازم عاشقی کز کیمیا می عشق معشوقی مراد مجلس عشرت فلک ساقی بود لیکن	نه بس در و کهر ریزد که هم شهد و شکر ریزد که عطا کر لقاوت عشق است دال و پر ریزد اگر جای سر شک از چشم مالحت جگر ریزد که گر پیرون کشم آنرا شر بر خشک تر ریزد سر شک سیکون هر دم بروی همچو زر ریزد بجای باده اندر ساغر م اشک بصر ریزد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بدیع ناتوان از خم کاری به نخواهد شد
که زلف عنبرینت دمسدم مشک تر ریزد

اگر از باد صبار لعل تو افتان نشود تا بدامان نشود چاک مرا حبیب سکون تا دل تنگ مرا وعده بوسی ندهی	خاطر جمع من از رشک پریشان نشود گر غمت بادل من سیر بگریبان نشود مشکلم از دهن تنگ تو آستان نشود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

بعلجام پیکشی ز محبت یهود و عیسای
مستجابست و عا نرد خدا در رم وصل
عشق این بار دل بوالهوسم نشسته نمود

عشق در دیارت که انبیا نمودن نشود
کن دعا ای دل غمیده که بحسب ان نشود
دارم امید گزین کار پشیمان نشود

مومنی در همه عالم نبود هیچ بدیع
کافر چشمش اگر رهزن ایمان نشود

گر غم عشق تو جا در دل نماند کند
گر نو از دز کرم و ریکد از دز ستم
شوخی بید و گری برده دلم کرشمه او
فته انجخت زمیستی و در آویخت بما
آنکه یادش نرود روز و ششم از دل کاش
با چنین قامت و رخ گرچه می سومی چمن
آفت بهانی دمن مایل دیدار تو ام
بمچو شیرین شکر خنده ه بی می باید

از غم بر دو جهان خاطر م آزا گوشت
خوش بود هر چه که آن شوخ پریرا گوشت
چون کنم داو بخشم آید و بید گوشت
ترک چون مست شود عر بد دنیا گوشت
از من دل شده روزی بسلا یا گوشت
باغبان طعنه بی بر گل و شمشاد گوشت
صید پهن کو بوس دیدن صیاد گوشت
کاحتمال ستمش خسرو و فرهاد گوشت

کن طبعی بماند دوا ای دل پرورد بدیع
کز الم شام و سحر ناله و ناله گوشت

ای کل از جورم نمودی و نظر چون خار خار
روی کلکون تو چون کلنا رو من دارم بدل

ترک یاران کردی و کشتی تو با غیبار
روز و شب از حسرت آن روی چون کلنا رنار



دست کوتاه کن ز آزار دل زارم که شد روز عشقت بر تنایم ورنه باشد باورت کن طلوع از برج آفتاب من ای مهر مراد تا توانی عسر را ضایع کن در کاه	دل ز آزار تو ای دلدار دل آزار زار همچو منصورم برای امتحان بردار دار ز آنکه دوزم شد چو شب از چرخ کج رفتار ز آنکه شاخ کاهلی آرد بهی او بار بار
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

منکه در انظار مردم همچو گل بودم عزیز
کشم از عشقت بدینا حالیا چون قارخار

خیالت هر شبم آید در آغوش نیدانی که از خیل خیالت ز فرط شوق پندارم تویی تو بترک عشق تو کی میدهم دل سراسر نیش کرد در وجودم ز نار عشقت ای سلطان جوان ز سر مو چشم مست نیم خوابش ز اشکم شعاع غم تیر تر شد	مینگرد دمی از دل فراموشش تحققم از سر شب تا سحر دوشش خیالت را چو شب میم در آغوشش بقول ناصحان کی میکنم کوشش اگر دور از رخت نوی گنمشش بسان دیک وایم میزنم جوشش برک عاشقان گشته سیه پوشش اگفت آتش شود از آب خاموشش
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو قمری میزند پر در هوایت
بدیع خسته ای سرو قبا پوشش

راه ایمان میزند جادوی چشم ریزشش	رخنه در جان میکند مژگان ناوک فکشش
---------------------------------	-----------------------------------

من بنا چاری نخواستم کردن خود بر تیغ
 که گریبانم نشد امروز از جورش رها
 فرصت یک دیدنی ممکن نمیکردم
 که خیالش را شبی در خواب گیرم در بیل
 دیده ام چون دیده یعقوب روشن شود

که بریزد خون من خونم بود در گردش
 گیرم از بهر لطفم روز محشر و منش
 عاشقان از بس هجوم آورده بر پیرانش
 بسکه می باشد لطیف آزرده میگرد و تنش
 که بشیر باد آورد بونی از پیرانش

بعد شکنش ره پیر و جوان از بدیع
 فرخ آن روزی که کردم صید زلف هنرش

هر که باشد هوای جانانش
 چاره هست از برای هر درد
 خوابم از دیده تا بلم از تن برد
 و ده که دارم درون سینه دلی
 نیست شیخی که کافر چشمش
 دعوی حسن کرد کل باتو
 هر که شاه سیر بر حسن بود
 لذت و وصل را نمی یابم
 ناکشیده گمان هنوز که من
 هر بنایی که کرد عشق آباد

دست باید شویدا از جانش
 جز محبت که نیست در جانش
 مره شوخ چشم قنانش
 پاره پاره زیر مژگانش
 نرده راه دین و ایمانش
 زین کنه چاک شد گریانش
 ملک دل هست زیر فرمانش
 بسکه خو کرده ام بجرانش
 کرده ام جان نشان بگانش
 بخند حادثات و پیرانش

پای خود از رطل بکش
تا رسد دست من بدانهش

هر که پیکانه شد ز خویش بدیع
می شود آشنای جانانش

از لطافت شود آزردهش	از نمایند ز کل پیرمنش
همچو سیاه گریز داز دست	گر زنی دست به سیمین بخش
بسکه تنگ است دانهش در باغ	خون خور و غنچه ز رشک هوش
لوحش آنکه که بکشم چسبیده	از علاوت لب شکر شکنش
سیر و آزاد شود بنده او	گر خرامان نکرده جمنش
کوزینجا که به بند به عیان	یوسف خویش بجا به دقش
با چنین حسن روا خواهد بود	جای بت گریه ستد شمنش
رشته عمر بدستش آید	هر که گیرد سر مشکین ریش
سینه کردم سپریه بلا	در بر عنقه ناول فکشش

شد مقیم سر کوی تو بدیع
چون عنبری که رسد دروشش

هر چه کنم نیاید مرا من وصل تو بگفت	آه که در فراق تو عمر عزیز شد تلف
نیست اگر ترا بادل قصد مصاف عاشقان	از چه سپاه مژده ات تیغ بگفت کشیده صف
از سینه عمت کجا جان بستم که بسته اند	خیل خیال روی تو راه مرا از هر طرف

گر رخت از عنبار خویافت کلف غمین مشو
تیغ اگر گشتی بکشتس تیر اگر زینت بزن
در غم یار سنگدل پای فرو شدیم کل

زانکه نمی شود تنی صورت ماه از کلف
سینه کنم ترا سپردیده کنم ترا به وف
سینات بسینه متصل منیر غم از ره است

برم بربیع روز و شب لرم بود بجز تو
اشک و فغان و سینه اش ماه و مظهر لب و د

در هر نفسی میم اگر صد خط سر از عشق
گر تیغ بلا بر سر من چرخ ببارد
ترسم که کند ناله اثر در دل سختش
مرهم چه گذاری که زهر سم نشود به
زاید که دپس ز نش عشق بعشاق
سیم است چو مجنون بجهنم سر به میان

حسنت نگذار که بپوشم طرد عشق
اندیشه مرا نیست که دارم سپرد عشق
روزی که نماید ز وجودم اثر از عشق
ز حمنی که رسیده است مرا بر حکم از عشق
با او چه بگویم که ندارد حسرت از عشق
زیرا که مرا غفلت نماده بسر از عشق

ز نهار بدیعا بجهان عشق نورزی
کاندر دو جهان نیست بلائی بتر از عشق

چه حاجت مرا سپرد باغ و کردش راغ
قسم باغ جالت که بی کل رویت
گر قسم اینچه کل تر دمید و لاله گفت
خران برفت و بهار آمد و گلستان شد

که با خیال تو دارم ز باغ و راغ فراغ
مرا چو گوشه زندان بودن تیرج باغ
مرا چه سود که دارم دلی ز بهر آن راغ
ز گونه گونه ریاحین چو دکه صباغ

<p>فدای چشم تو ساقی بر عشم عم آید و ن مباش غره ازین عیش عاریت لبیل</p>	<p>شراب ناب بده تا کنم علاج دماغ که عتق رب شود شاخ گل نشیمن زانغ</p>
	<p>مکن سراغ وفا در جهان بدیعایان کزین متاع کسی در جهان نیافت سراغ</p>
<p>ولا مژده که آمد موسم گل و من شد و لغو ز از قمر نوز و ز فرج آینه شد صحر از سوری الا ای ساقی میستان دریندم بیا و حجم دما دم جام می را نگرددشاد جان از دیدن باغ نه دل را مانده بی روی تو آرام کسی از و جدینا لم چو تری بدیع خسته را از لطف دریاب</p>	<p>ز کلین شد بلند آواز لبیل چمن شد جانقرا از سبزه و گل عبیر آینه شد غیر از سنبیل مکن در گردش ساغر تعلل بگردش آری چون دور و نسل نگردد باز دل از چیدن گل نه جانرا مانده از هجرت تحلل کسی از شوق میخو انم چو لبیل که ز دبرد امنت دست تو گل</p>
	<p>ترا هر مشکلی حل گردد آسان اگر از صدق بنمائی تو گل</p>
<p>ای طلعت همچو ماه و دوی بابر و چون سلال عارضت کل طرقات سنبیل لبیل تو مل</p>	<p>ای عارض چون غزاله و بی کشتان چون غزال دیده هر کس خطت یحسان قدت باشد نهال</p>

غزاله
اقای است

نقطه حال است بر کنج لب جان بخش تو
 چون شوم امین ز تو که ز بهر صید مرغ دل
 می شود بیدار آیا طالع خوابیده ام
 بسکه کردم در هوایت موی ششم به چو موی
 خرم آن جانی که آید در غمت از تن برون
 تنگدل شستم ز قیل و قال اصل مدرسه
 عالم دیوانگی خوش عالمی باشد که نیست

یاشسته بر کنار چشم کوشش بلال
 و اعدا داری ز زلف و دانه داری نه حال
 کز پی شام فراق بر د صبح وصال
 بسکه کردم در فراق ناله کشم به چو ناله
 فرخ آن جسمی که کرد زیر پایت پایمال
 ای خوشا کنج خرابات و مقام اهل حال
 اکسی دیوانه را از رنج و اندوه ملا ل

تابی در طلب کنج و کسب مالی ای بیع
 کنج دارد رنج در پی مال می باشد و بال

ای خار غمت شسته در دل
 بر نخل وفا که مانده ایم
 در بند تو جان سپردن آسان
 درمان نشو و هیچ دارو
 دور از لب سپهر شکر تو
 حوری ملک می مهندلم
 کرد و ر شدی چه غم که مارا
 تا جان بتن بدیع باشد

پای دلم از غم تو در کل
 جز خار جفا نداد حاصل
 پیوند بریدن از تو مشکل
 دردی که مراست از تو در دل
 شدمی که خورم بود بلا اهل
 گاهم نبود بدین شبایل
 جز نقش تو نیست در مقابل
 عشقش نشود در سینه زایل

رفت آن یاروای برمن دل	نزد اغیاروای برمن دل
آنکه مینزد دم از وفا با او	شد جفا کاروای برمن دل
مولسی نیست حبه خیال تو ام	در شب تاروای برمن دل
حذر ای دل که مینزد دل	چشم دلداروای برمن دل
دل ربوده است قصد جان کرد	یار عیاروای برمن دل
من زرد دل و دل از درد دست	لشته پیماروای برمن دل
عاقبت در لبت عشق بدیع	
شد گرفتاروای برمن و دل	
خواهی نخواهی ای ماه محفل	رفتیم و بردیم داغ تو بر دل
بر دل کشیدیم بار غمت را	وادی بوادی مننه لاله نزل
پامی لنگت و راه تو بس دور	وصل تو محال بحسبه تو مشکل
در دفرات در دبیدرمان	منکر وصال تو فکر باطل
جان برب آمد در آرزویت	مردیم و نشد کام از تو حاصل
اندر هوایت شد خاک بدیع	
وز و لش نشد محسوس تو زایل	
گفتم خیال وصلت دارم همیشه در دل	نقاشی من که بگذر از این خیال باطل
گفتم که نقش بسته در دیده ام خیالت	کش از نقش بر آب آینه ترا چه حاصل

گشتم مکر تو ماهی ای شاه کشور حسن
 گشتم بحسن پنی بهمتای خوشترن را
 گشتم که چشم مستت قصد و لم نموده
 گشتم که بختب از لطف باز آ بکلبه من

گشا که مه ندارد این حسن و این سایل
 گشا که بسیم ارشد آئینه اممت ابل
 گشا برغ بریان سیستان شوند مایل
 گشا برون نیاید خورشید شب زمترل

گشتم بدیع تاب رنج عمت ندارد
 گشا که می نکرد و بی رنج کج حاصل

ز درد فرقت جانان رسیده تالاب جانم
 نه در کف دامن وصلی نه در دل طاقت بجران
 چو بمل دست و پا در خون زخم از شوق دیدارت
 من و حال پریشانی که پیدا نیست ساسان
 غم عشق ترا در دل بختان کردم نه انتم
 منم آن بیل مسکین که از بیداد و بچینان

طبیعی گو که از یاری نماینت کرد مرا غم
 ندانم چون کنم یارب بکار خویش حیرانم
 بمن رحمی کن ای کافر که من هستم مسلمانم
 چه می پرسی ز حال من چه می جویی ز سبب مانم
 که از رنگ رخسارم کرد و عیان این را زینها نم
 نه راه اندر نفس باشد نه جان در کلاست نام

بدیعا سخت میترسم که در روز قیامت بهم
 نخواهد شد سحر از تیره بختی شام بهجرانم

اگر بود آن شکر لب در دم مردن ببالیم
 بغیر از جان سپردن چاره نبود مرا دل
 مرا کج قفس خوشتر بود از ساحت کاشن

تبلخی از تنم بیرون می شد جان شیرینم
 که در چنگ غمش چون صعوه در چنگال شایه منم
 اگر دانه بود آن غزال و دام آن زلف مشکینم

شب وصل ترا چون بینایم یا دیکویم زهی حسنت که از یک جلوه کرد اینگونه حیرانم بشکر آنکه اندر ملک حسن امروز سلطانی	خوش آن شهباکه تا وقت سحر بودی بایستم زهی حشمت که از کینه بر داینسان دل دینم بحال زار من رجمی که در جنب تو مسکینم
بدیعامردم از شهبای بجران کی بسدور که از وصلش شود شاد این دل ناشاد عکینم	
منصور و شش ارکشی بدارم روزی بتفقدی کنه نیست رحمی که دو مار طره تو چشم سیه است بک نظر برد کربی تو نظر بکل نمایم من عاشق تو با صطدم	از عشق تو دست برندارم گر پرس کنی ز روزگارم آورده برون ز جان دمارم از جسم توان ز جان شمارم در دیده خلیده باد خارم رفته است عثمان اختیارم
جان دادم و زین مستاع ناچیز از یار بدیع شر مسارم	
تا دل تبار زلفت از روی مهر بستم از چشم چشم نیزم پایم بکل نشسته ساقی مده شرابم ز آنز که عاشقم من تا روز حشر هوشم بر سر نخواهد آمد	پیوند مهر خود را از موشان گسستم کارم ز دست رفته جان بگیرد بستم سر خوش ز جام عشقم مست از می بستم ز آن باده که امشب ساقی نمود بستم

سینه پر درواست و نتوانم ز دل آهی کشید
 هیچ آن مرغی که نتواند ز درد و دام دم

تا رمید از من بدیعا آن غزال مشکو
 طاقم شد طاق و کرد از جان من آرامم

از بیک ضعیف و ناتوانم لب بر لب من بنه که بر لب از آتش جان که از عشقت هر شام و سحر بیا و آن ماه تا از بر من چو تیر رفتی گریه شوم ز بهر غم غنیت از بس ز غم تو ناله کردم	تا لب نرسد ز دل فغانم از شوق لبست رسیده جانم شد سوخت منفر استخوانم از دیده ستاره می شام شد پشت خمید چون کمانم وصل تو کند ز نو جوانم شد شهره شهر داستانم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از نقل شمایل بدیعت
 شد نقل هر ابخمن بیانم

بفصل کل نفسی سیر کاستان کردم بس و ناز چو دیدم ز دیده جوی شریک نظر بفرغ چو کردم ز روی دلتنگی دلش ز قصه پر غصه ام بدرآمد مرا بجرم محبت بخش کمان و بکش	چو لب بل از غم عشقت بسی فنان کردم بیا و قامت و لجوئی تو روان کردم کشیدم آه ز دل یا و آن دهان کردم بهر که درد دل خویش را بیان کردم کپشش تیر تو من سینه را نشان کردم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کجا است محرم رازی که دل پراز خون شد ز سود و مهر بتان دل می کنم هر چند</p>	<p>ز بس که راز غمش را بدل خسان کردم در این مسامله من بارها زبان کردم</p>
<p>چشم لطفی من اسکن که گرفتار توام تو بشکر دهی دلبر شیرین منی و می از وصف جمالت شیم خاموش که حسریدند بدینار و درم یوسف را جان ز جور تو لب آمد و شوقم باقیست همچو من تاب جفتای تو ندارند غیا همه بردند قلع ز تو جز من که مدام</p>	<p>بدایع دوش بسا و تو این غزل منجا بیان رستم و کل سپیدم و فغان کردم</p>
<p>عاشق خون جگر زار دل افکار توام من بشوریدم دیه کوهن زار توام بلبل غمت سرای گل رخسار توام من بجان ای مگر چهر حسریدار توام افت جانی و من مایل دیدار توام این منم کز ره احسان وفا از توام ملکام از لب شیرین شکر بار توام</p>	<p>چشم لطفی من اسکن که گرفتار توام تو بشکر دهی دلبر شیرین منی و می از وصف جمالت شیم خاموش که حسریدند بدینار و درم یوسف را جان ز جور تو لب آمد و شوقم باقیست همچو من تاب جفتای تو ندارند غیا همه بردند قلع ز تو جز من که مدام</p>
<p>چرا نبود دلم مهموم و منموم و جو دم شد چنان در عشق معدوم بجانم ز شراری تشن عشق ندارم باک از کشتن که دامن</p>	<p>هیچ ازین جور فرون کم نشود عشق جور کن جور که من طالب آزار توام</p>
<p>که از دیدار دلبر کشته محروم که از بودم خیالی مانده مهوم که از سوزش تنم شد آب چو نموم شهید عشق مغفور است و مرموم</p>	<p>که از دیدار دلبر کشته محروم که از بودم خیالی مانده مهوم که از سوزش تنم شد آب چو نموم شهید عشق مغفور است و مرموم</p>

چو بی رحمی تو ای ظالم که هرگز
شربتیم خون و قتلیم پاره دل
ز خوان شاهی دارم که چون او

نیاری رحم بر احوال مظلوم
مرا شد از غمت این بزرگ مقصوم
نه در چین و لبری باشد نه در روم

نماید اسیرین سعدی بدیع
کر از من بشنو داین شعر منظوم

بهر صید کس ترید آن سروسیم اندام دام
کام دل از صحبت درویش صاحب دل بجز
دل عشق یک صنف دادیم از روز نخست
جدا میخانه کاشنا از گرم مغسول چکان
از غمت خون میخورم آخر وفا کن کز جفا

بر سر کوشش مزن ای بهر سگام کام
بیکس حاصل نکرد از صحبت حکام کام
پیش ما دیگر مبر از سایر صنام نام
بوسه می بخشند در آغاز و در انجام جام
صبح را کردی تو بر عشاق خون آشام شام

اگر مینویستی خصلتی بهتر بدیع
مرغ وحشی را توانی کردن از اکرام رام

ز مشک ساده بر سرش شبن
ندام تشنه خون که باشد
خرامان در میان خیل عشاق
یکدم میکند صد مرده زنده
کنم چون گریه خند دبی محابا

هزاران قننه در زیر سرش شبن
چو ترکان مست و در کف خنجرش شبن
چو شاهای در میان لشکرش شبن
با عجز لب جان پرورش شبن
بر روی گریه طعن و تنه شبن

نشستن در برم و آنگاه شش از شرم دلیل آنکه گشته عاشقان را	نگه کردن بسوی دیگر شش من بخون آلوده کجا خنجر شش من
بدیع خسته از نار غمت سوخت پریشان در هوا خاکستر شش من	
صبا که بگذری سوی نگار کلف دارم از آن روزی که دل پیوند کردم بدست زلفت تو ای سرور روان تا از گنارم دور افتادی ز بوی روح نخبشت زنده میکردم اگر روز من از مردن نیندیشم ولیکن بیم آن دارم دو چشم تو بیکغمره روده چا چسبیر از من	بلو که ز در و بجرانت بجان افتاده کار من سیمه که دید روز من پریشان روزگار من ز دیده جوی خون جاریست وایم بر کنار من پس از مردن ز لطف افتد کذارت بر فرامین که بعد از مرگ از گوشت بدون افتد غبار من ز تن تاب و توان من ز دل صبر و قرار من
بدیعاً اضطرابی گشته عشقم بندگم کرده هوای آن صنم برده است از کف اختیار من	
باز بسد او قمار عشق و دلارام من منزل آغاز عشق دین و دلم شد ز کف صبح و صالی نشد بهر من ای دل پدید سرو ز پا دوست غنچه خور و خون دل عشق بجان را بدیع ترک نخواهم نمود	رفت ز تن تاب من شد ز دل آرام من تا چه شود اندرین راه سرانجام من در شب بجران تمام شد همه ایام من گر بچپد در چمن سنبل اندام من گر بشود اندرین نکت همه نام من

هر لحظه شود جور تو چون حسن تو آید
رحمی که شد از جور و جنایت حکرم خون

این سرج سیه شکی که بود بر رخ زردم
حسن تو و عشق من سودا زده بردند
در چنگ نیاید سیه زلف تو به نیرنگ
از طرّه ستاره تو مردم همه مسجور
شکر همه تلخست بر آن لب شیرین
آن رشته دندان تو در آن لعل شکر بار

تلخی است ز دل خون شده و آمده پروان
از یاد جهان واقعه لیلی و مجنون
آخر نشد این ماریه رام با فنون
بر زکس قنان تو عالم همه مفتون
کل جمله چو خار است بر آن رخ گلگون
باحقه یا قوت پر از لؤلؤ مکنون

از بس که بیان کرده ام اوصاف بیعت
شعرم شده چون قامت دلجوی تو مودت

ای لعل شکر بار تو چون غنچه چندان
هر چینه که کین تو شود با دلم افزون
هر جا که کنی جلوه ز حسن تو خلا یق
انصاف بود کلبه مایه و هر شب
تالد دلم اندر شکن زلف تو هر دم
بان از ستم دوست کن گریه که ترسم
هر دم غزلی نغمه کن اشاد بدلیسا

داری دل سختی که کرد برده زبندان
کرد زود فامختد دلم با تو و چندان
انگشت تحیر همه کیستند بندان
روشن بود از ماه رخت مجلس زندان
انگوزه که مطنم کست ناله زندان
و شمن شود از گریه تو ختم و خندان
چون هست حریف تو سخن سنج بخندان

عاشقی چیست خون دل خوردن
 روز با سوز و ساز شب کردن
 جان که سرمایه حیات بود
 احسنه کار عشق دانی چیست
 عشق که ورطه خطرناکی است
 ترک کن عاشقی و بوالهوسی

جگر از ناخن عشم آزدن
 شب بجهنت بروز آوردن
 پیش تیغ بلا سپردن
 جان بحسرت سپردن و مردن
 که از آن جان نمیشود برودن
 مادمی و ارمی ز عشم خوردن

بشنوید سودمند بدایع

فیست حاصل ز عفت پروردن

پیدا است ز ذکر یارب من
 بیدار شوند خلق از خواب
 پیدا است که پتو چون کنم عیش
 کن جو که خوش بود عذابت
 بگذار که بر لب نشستم لب
 که نبض مرا طیب کرد
 که لطف منی گنی سم کن
 خوشتر ز شریعت محبت
 چندانکه به یخ خسته کوشید

کز غم گذرد چنان شب من
 شبها زندانی یارب من
 زین جام بخون لب لب من
 بر جان و دل معذرت من
 تا جان نرسیده بر لب من
 سوز و حرارت تب من
 ای یار لطیف مشرب من
 دسینے ننو بد هب من
 نامه بحصول مطلب من

بیفایده است کوشش آری
تا هست بخواب کوب من

وید چرخ نذیده بشری بهتر ازین
آسمان صورت این ماه زمین بین و مناز
سخت تر کشت و لش از اثر ناله من
عشقبازی مرا عیب مکن و اعط شجر
رُخم از درد بود زرد و دوسر شکم سیمین
حاصلش بچ و برش حسرت و بارش الم است

مادر دهم زاده پسری بهتر ازین
که ترانیت در انجم تسری بهتر ازین
ناله در سینک ندارد اثری بهتر ازین
که در آفاق ندیدم همسری بهتر ازین
عاشقان را بنود سیم و زری بهتر ازین
شانه عشق ندارد اثری بهتر ازین

دل و جان کرد تبارت دم یار بدیع
شرم دارد که نبدا حضری بهتر ازین

ای یار تو مونس دل من
رفتی ز بزم ولی خیالت
با اشک ز دیده سیر بدر کرد
شد سوخت خرم من مهیدم
خوش یافتم آفت حسرت را
دیوانه شد مکن علاجی
از آتش غیر تم موزان

مهر تو سرشته با کل من
پوخته بود متابل من
خاری که خلید در دل من
ندین برق که ز دبحا صل من
آزلفت تو شد سلاسل من
ای شوخ پر می شبایل من
باعنیه میا مینزل من